

دانلود رمان دختر خوب

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان معمایی ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان اجتماعی ،

رمان خانوادگی

سعی می کرد نگام نکنه، به نظرم داره نقش بازی می کنه، هر چند
حرکاتش برای من معنی نداشت. پوزخند زدم و به بچه که با ولع شیر
می خورد چشم دوختم و به خودم نهیب زدم، راست می گه که این بچه
چندروزه گرسنه اس، از بچه داری چیزی بلد نبودم. یاد بچه خودم افتادم

و قلبم تیر کشید. حتی نداشته بودن بینمش، از نظر مامان شهری اگر
بچه رو می دیدم دیگه نمی داشتم بره.

حتی نمی تونستم بچه خودم و خوشبخت کنم، من به کسی یا چیزی
وابسته نمی شدم حتی بچه خودم!

باز نگاهش کردم هنوزم سرش به سمت دیگه ای بود. به نظرم جانماز آب
می کشه، دوباره پوزخند زدم، وقتی توی اتاق بودیم هم مردد بود، انگار
قاطی داره و خودشم نمی دونه چی می خواد و چی نمی خواد. مردک
اُسکل! پرسیدم:

_ زنت کجاست؟

بدون این که نگام کنه، گفت:

_ رفته.

دوباره گفتم:

– پس یه جور دِقش دادی که زاییده و رفته؟

لبهٔ مبل تک نفره نشسته بود و دستش را مشت کرده بود، نگاهش به زمین بود، فکش عجب زاویهٔ خوبی داشت!

نفسش و فوت کرد و سرش را بالا گرفت و به طرف راستش که پنجره بود نگاه کرد و زمزمه کرد:

– اون آدمِ موندن نبود، وگرنه کی از بچه‌اش می‌گذره؟

سریع و قاطع گفتم:

– من!

برگشت و خیره نگام کرد و انگار از سردی نگام انگار یخ کرد، بدون

کوچک‌ترین بغض و با حرص گفتم:

– من گذشتم.

با تعجب پرسید:

_تو هم؟

نفس بلندی کشید. به سختی احساساتش و کنترل می کرد، حسی که نمی دونم چی بود ولی رنجش می داد. زمزمه کرد:

_ شما زنا یادتون رفته انسانید؟ حیوونم از بچه اش نمی گذره.

بلند و پرحرص خندیدم. بچه از تکونی که خورده بودم نمی تونست شیر بخوره و صداش در اومد. جابه جاش کردم که بتونه شیر بخوره. کامش ضعیف بود و برای شیر خوردن به کمک نیاز داشت. زیر لب نجوا کردم:

_ ما شبیه آدمای معمولی نیستیم، نه کسی برای ماست، نه ما برای کسی هستیم، به نداشتن و از دست دادن عادت داریم، وقتی یه چیزی رو بیش از اندازه دوست داریم، همون اول راه و براش باز می کنیم که بره و خوشبخت بشه.

سرم و به سمتش چرخوندم، به لبهام خیره شد که ببینه چی می‌گم،
پوزخند زدم و گفتم:

– من حتی ندیدمش، حتی نمی‌دونم اسمش و چی گذاشتن، صداشم
نشنیدم.

متعجب و وارفته گفت:

– تو چطور زنی هستی؟

زهرخندی زدم و گفتم:

– منم اولش آدم بودم ولی زندگی عوضم کرد.

زیر لب گفت:

– فکر می‌کردم ات‌آقا یه‌دونه‌اس!

بچه دیگه شیر نمی‌خورد، بغلش کردم و سرش و روی شونه‌ام گذاشتم.

قلبم فرو ریخت، شبیه فرو ریختن یه امپراطوری! یاد بچگی‌های برادرم

رهام افتادم، مادرم بعد از این که شیر بهش می داد به من می سپردش و منم می زدم پشتش تا دل درد نگیره.

چشمام و بسته بودم و آهسته پشت بچه می زدم. اگه بچه خودمم بود باید

همین طوری شیرش می دادم و پشتش می زدم. یعنی جای شیر مادر

چی بهش می دن؟ نباید بهش فکر کنم، من که بهش وابسته نبودم و از

اولم نمی خواستمش، ماما شهری نداشت ازش خلاص بشم. تا بلند

شدم سریع به طرفم اومد و گفت:

— بدش به من بزارمش سر جاش.

بچه رو آرام از بغلم جدا کردم، خواست بچه رو بگیره اما مردد بود که بچه

رو از کدوم طرف بگیره، شاکی گفتم:

— بگیر دیگه چرا هی درجا می زنی؟

پرسید:

– از این طرف بگیرم؟

دستاش و افقی گرفته بود، عصبی نگاهش کردم و گفتم:

– بچه که بلد نیست بغل کنه ، زنه رو بگو چه پلشتی بوده که بچه رو به

امید تو گذاشته و رفته.

بچه رو آروم روی تختش خوابوندم و پتو رو تا روی سینه‌اش بالا کشیدم و

گفتم:

– یکی دو ساعتی می خوابه.

آهسته پرسید:

– کی دوباره بیدار می شه؟ بیدار بشه باز شیر می خواد؟

با حرص گفتم:

– نه سیگار می خواد.

یکه خورد و نگام کرد. گفتم:

– بچه به جز شیر چی می خواد مرد حسابی؟

اخم کرد و سرد گفت:

– این چند روزه خیلی کم شیر خشک خورده و دوست نداره.

مانتو رو از روی مبل تک اتاق برداشتم، هنوزم از نمِ بارونِ چندساعت

پیش خیس بود. پوشیدم و گفتم:

– باهاش صحبت کن و قانعش کن ننه‌اش ولش کرده و باید شیر خشک

بخوره.

تند گفت:

– چرا چرند تحویل من می‌دی؟

چه صدای بهم و گرمی داشت! یه تُن خاصی توی صداشه که به‌درد

مجری رادیو می‌خوره، کاش صدای زنا هم کمی زُمخت بود. نگاش کردم

و با پوزخندی گفتم:

– حالا می‌گی چی کار کنم؟ شیر برات پست کنم؟

سرش رو تکون داد و پرسید:

– دوباره می‌پرسم متاهلی؟

از سوالش یکه خوردم و اخم کردم. گفتم:

– تو اسکلی یا منو اسکل کردی؟ مردک دو ساعت قبل، تو نبودی که

جلوی پام نگه داشتی و با من چک و چونه زدی؟ نکنه زنت این کاره بوده

که هی سوالت و تکرار می‌کنی؟

رنگش قرمز شد و با صدای بلندی گفت:

– مراقب حرف زدنت باش.

خندیدم و گفتم:

— رگ غیرت نترکه غش کنی بر اش؟ چه شانسی داره زنه ، زاییده و در

رفته، بعد آقا گُرک و پَرریزون بر اش راه انداخته، وقتی ترمز می کردی

یادت نبود پای کی ترمز می کنی؟ الان من برای زن تو فحش شدم؟

به قد و بالاش نگاه کردم و زیر لب گفتم:

— نکبت، بچه رو هم سیر کردم باز دوقورت و نیمش باقیه.

بلندتر گفتم:

— پولم و بده برم دنبال زندگی کوفتیم.

دوباره پرسید:

— تو مگه تازه زایمان نکردی؟

دست به کمر زدم و مقابلش ایستادم و با حرص گفتم:

— به تو چه! مفتش زندگی خانمِ بی سرپرستی؟

بی اعتنا پرسید:

_ کارت اینه؟

کاش کفش پاشنه بلند پام بود و حداقل اُبَهِتَم بیشتر می شد، جلوی لباسش و گرفتم و گفتم:

_ بین اتو کشیده زن فراری، زیاد سوال می کنی ماموری؟ فضولی؟
کلانتری؟ فکر نکن با این حرفا از پولم می گذرم، درسته عُرْضَه نداشتی
هیچ غلطی بکنی، ولی بچه‌ات و شیر دادم، پول هر دو رو می دی همین
الان!

به لباسش که توی دستم بود نگاه کرد و دستش و توی جیبش کرد و
گفت:

_ پول توی کارتمه.

با حرص کف دستم و محکم به قفسه سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

_ اُسکل کردی؟

نگام کرد و گفت:

_ اسکل چیه؟ می گم پول توی کارت دارم، الان می ریم بیرون از عابر
بانک برات می گیرم.

به قامتش نگاه کردم، چاره ای نبود، نمی شد از پولم بگذرم! سرم و تکون
دادم. هیچ حرکتی نکرد و
به سر تا پام نگاه کرد. گفتم:

_ چته؟ پول که ندادی، واسه چی نگامی کنی؟
دوباره پرسید:

_ خانواده داری؟ پدر بچه ات رو می شناختی؟
عقب رفتم و گفتم:

– وای! نه رو درخت سبز شدم. همین قدر ورور کردی که زنت فراری شد؟

چه غلطی کردم سوار ماشین توی یالغوز شدم، تو چیکاره‌ای؟ مددکار

اجتماعی؟

در حالی که کاپشن چرمش و می‌پوشید برگشت و نگام کرد و گفت:

– جالبه برام که بدونم آدمایی مثل تو چطورین.

لبخند زدم و پرسیدم:

– خیلی دوست داری بدونی؟ باید عملی بهت نشون بدم، وقتی قشنگ

تو اصل قضیه قرار گرفتی می‌فهمی.

اخم کرد. شال و روی سرم انداختم و گفتم:

– باید بچه رو با خودمون ببریم.

دستم و توی جیب مانتو کردم و منتظر ایستادم. بالای تخت بچه ایستاد و

نگاش کرد، بعد سرش و بالا آورد و آرام گفت:

_ اگر زود برگردم می شه خونه بمونه؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_ نکنه مغزت سوراخه و هوا توی سرت رفته؟ این فقط یه نوزاده! بچه رو

تنها بذاری و بری بیرون و به زنی که آوردی پول بدی؟ شما مردا رو خدا

چطوری تحمل می کنه؟

برگشت دوباره به بچه نگاه کرد و گفت:

_ آخه خیلی کوچیکه.

شاکی سرم را تکان داد و گفتم:

_ نه نه نه، خدا کنه بچه من یکی مثل تو بالا سرش نباشه.

از اتاق بیرون رفتم، شاید بهتر بود بچه رو بغل می کردم. باباش اون جاس

من چی کاره ام؟ روی مبل نشستم و به پنجره خونه نگاه کردم پرده

نداشت. خیلی چیزا رو می شد از پنجره بی پرده تشخیص داد. مثلاً زن

این خونه هیچ وقت نیومده بود که بمونه! هیچ وقت به آینده بچه فکر نکرده و عشقی به دیدن آینده بچه نداشته. مادرم می گفت خونه ای که پرده نداره روح نداره، یعنی دزد داره! یعنی به همه می گه توی این خونه سرک بکشید.

به در و دیوار خونه نگاه کردم، حتی یه تابلو یا عکس هم، به دیوار نبود. توی این خونه؛ هیچ ذوق و شوقی زنده نبود، مثلاً اتاق همین بچه، شبیه انباری بود. حتی فکر نکردن یه عروسک توی اتاق بزارن. اصلاً به من چه! لابد زن خونه مثل من بوده، من چرا دایه بهتر از مادر شدم؟ من کلاه خودم و بگیرم باد نبره. صدایم زد:

_ خانم، خانم؟

بی حوصله بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، صدای گریه بچه بلند بود. وحشت زده نگام کرد و گفت:

– دوباره داره گریه می کنه.

کلافه پرسیدم:

– پس این چند روز چی کار کردی؟

با ناراحتی گفت:

– امروز تازه از بیمارستان آوردمش، چطوری بغلش کنم؟ افقی یا

عمودی؟

با حرص گفتم:

– نه، خب بغلش کن بفهمه بابا داره، هلاک شد بدبخت.

عصبی جلو رفتم و بچه رو بغل کردم، دستم و پشتش کشیدم، نمزده بود.

نگاش کردم و گفتم:

– خودش و خیس کرده، کی عوض شده؟

دستپاچه گفت:

– از بیمارستان که آوردمش دیگه عوض نشده، نمی‌دونم کی عوض شده.

نگاش کردم و گفتم:

– بچه رو باید هر چند ساعت عوض کرد وگرنه پاش می‌سوزه، اینو دیگه یه بچه هم می‌دونه. یه پوشک بده ببینم.

متعجب گفت:

– پوشک نگرفتم.

پر حرص گفتم:

– به خدا دلم می‌خواد بزخم تو سرت بمیری که این بچه هم از دستت راحت بشه.

توی بد شرایطی بود، عصبی بود و دست‌پاچه گفت:

– الان می‌رم می‌خرم ساکتش کن.

با غیظ گفتم:

_ چشم آقا.

عصبی و کلافه گفتم:

_ وجدان داری؟ این بچه‌اس، مادرش رفته و منم بچه‌داری بلد نیستم.

نگاش کردم و گفتم:

_ بشین بینیم بابا...

نشستم و لباس بچه رو درآوردم و گفتم:

_ از زنت تقاضای وجدان نکردی و به من که رسیدی حرف وجدان

می‌زنی؟ نه ندارم، اگه وجدان داشتم که، تو دهن مادر بزرگم می‌زدم که

بچه من ورد نکنه بره که با پولش خونه بخره، که جای همه رو محکم کنه

و من و بزاره تا زاغ سیاه دلم و چوب بزنم.

حرفای دلم و باگلایه، برای کسی که حتی نمی‌دونستم اسمش چیه
می‌گفتم. بچه رو بلند کردم. دستشویی بین اتاق‌ها بود، یادم بود از زُهام
برادرم چطوری مراقبت می‌کردم، بچه رو شستم و حولهٔ روشویی رو
دورش گرفتم. زیر لب غُر زدم:

_ یه کوفت واسه این بدبخت نخریده و فقط بلد بوده بچه درست کنه.

بلندتر گفتم:

_ لباس که داره؟

از توی کمده ساک بیرون آورد و به طرفم گرفت. پرسیدم:

_ ساک بی‌پوشک بستید؟

با همون صدای بم و گرفته‌اش گفت:

_ یه سوپری سر کوچه‌ست الان می‌رم می‌گیرم.

بلند گفتم:

– ببین یارو! به فروشنده بگو برای نوزاد می‌خوام، پوشک سایز داره، این

بچه از منم بدبخت‌تره، حداقل من ننه و بابام سالم و سلیم بودن و

سرنوشت به زندگیمون گند زد، این بدبخت ننه‌اش رفته، باباشم که بالا

خونه رو اجاره داده تو چی می‌شی طفلک؟

توی ساک پستونک بود و دهنش گذاشتم و تکونش دادم و چشمام و

بستم. چه آرامشی داشت! انگار بعد دنیا عوض شد و وارد یه دنیای

ساکت و آرام و بی‌دغدغه شدم، مثل تو فیلما که یهو از یه صحنه درب و

داغون، وارد یه محیط امن و آباد می‌شن.

آروم از پشت لبام صدایی درآوردم که شبیه یه ملودی آروم بود، بچه

ساکت شد. نگاهش کردم، پسر بود، بچه من دختر بود. از ترس این که

مثل خودم نشه، راضی شدم ازش بگذرم، شاید اگه پسر بود نگهش

می‌داشتم، مامانی می‌گفت بچه بی‌پدر، آینده‌ات رو خراب می‌کنه، هه!

کدوم آینده؟ هنوزم برای من آینده شیرین تصور می‌کنه، با کاری که

تایماز با من کرد، حتی خودمم از خودم بیزارم و با خودم قهرم، چه برسه
به این که بخوام به آینده فکر کنم.

— من... —

صداش باعث شد چشمم و باز کنم و نگاهش کنم. نفس نفس می‌زد و
صورتش قرمز بود، بریده بریده گفت:

— مجبور شدم این و بگیرم نداشت دیگه، یه سایز بزرگ‌تره ببین خوبه؟

جلو اومد و بسته رو مقابلم نگه داشت. تند گفتم:

— من چه می‌دونم، گفتم بگو برای نوزاد می‌خوام. خیلی خوب بیا

بگیرش.

بچه رو بالا گرفتم. یکه خورد و گفت:

— من بلد نیستم آخه.

شاکی گفتم:

_ مگه لِه آوردی؟ بگير بچه رو بينم. رو دادم دنبال آستری؟

بچه رو توی بغلش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم. به

زمین خیره بودم، ولی حواسم به اتاق بود. به خودم نهیب زدم به تو چه؟

ول کن بابا حوصله داری؟

_ چه شانسی داری، اون قدر غر زدی که این یارو سر راهت سبز شد. اصلا

از اول نباید این راه و می رفتی، پس چه فرقی کردی با زمانی که تایماز

برای رسیدن به مواد ازت سوءاستفاده می کرد؟

تو کی این طوری شدی ماحی؟ مامان و بابا این طوری بزرگت نکردن،

برای انتخاب راه اشتباه چه توجیهی داری؟ وقتی مامانی شهری پیدات

کرد و ترکت داد، نباید دوباره به راه قبل برمی گشتی، بچه رو ازم گرفت.

تو مگه بچه نگه دار بودی؟ باید حداقل می دیدمش، از لج شهری تو

خیابون اومدم، چون از هیچ چیز این قدر عصبانی نمی شه.

شهری، از همهٔ عالم و آدم تورو بیشتر دوست داره، خودش ضجه می‌زد
وقتی که بچه رو داد رفت، حاله از این زندگی کوفتی بهم می‌خوره، کاش
جای مامان و بابا، من توی آتش‌سوزی می‌مردم. من یه حیوون کثیفم که
حالم از خودم بهم می‌خوره. نمی‌خوام توی خونه‌ای که با پول فروش
بچه‌ام خریدن برم. پول خون و جون اون بچه‌ست. لازم باشه تا آخر عمر،
توی خیابون می‌مونم. اما ته‌دلّم فقط بغلِ مامان شهری رو می‌خواست.
بغل بانو!

دلّم می‌خواست، پیش حنا و زُهام باشم، اما حق نداشتن برای بچهٔ من
تصمیم بگیرن، لجم گرفته و از خودم عصبانیم، از این که فرار با تایماز رو،
به بدبختی و حاشیه‌نشینی ترجیح دادم. از این که این قدر خرم که، به
راحتی تایماز معتادم کرد تا در ازای فروش من، مواد خودشو جور کنه، از
خودم عصبانیم، از خودم!

دستم و مشت کرده بودم، این پشیمونی آخر منو می کشه، طعم زهر
اسید معده ام، ته حلقم و نیش می زد و مسیر حنجره تا معدم می سوخت.
زیر لب به تلخی گفتم:

_ منو ببخش.

نمی دونم این جمله رو به کی گفتم، باید از کی عذرخواهی کنم تا خودم
و آروم کنم؟ از بچه؟ از خودم؟ از زندگیم؟ از شهری که هفت سال غصه
من و خورد و پیر شد؟ از خدا؟ من با خدا قهر کردم یا اون قهر کرده؟
یادم نیست، مواد مغزم و پوکوند. یادم رفت که خدایی هم وجود داره.

_ خانم؟ این بچه باز داره گریه می کنه، اگه بلدی بیا پوشکش کن، من
بلد نیستم، بیا باهات حساب می کنم، تورو جان مادرت بیا.

انگار پاهام به فرمانم نبود و از جا بلند شدم و به اتاق رفتم و پوشک و از
دستش کشیدم و گفتم:

– من مادر ندارم.

بچه طوری گریه می کرد که سرخ شده بود، نمی دونم چی کار کرده بود که این طوری گریه می کرد. بچه رو پوشک کردم و پشت به او کردم و بدون هیچ دستور و انگیزه ای، به بچه شیر دادم.

نگاهم به دیوار مقابل بود. به خودم نهیب زدم چی کار می کنی؟ صدایی از ته قلبم گفتم، تو قبلا به یه بچه ظلم کردی، حق نداری به یه بچه دیگه ظلم کنی، شیرش می دی و بعد هر جهنمی خواستی می ری.

نمی خوام به بچه ام فکر کنم، به دختر کوچولوم؛ اگر شبیه من می شد خودم و نمی بخشیدم. هیس! من به هیچ کس و هیچ چیز وابسته نمی شم. سال ها قبل، همه وابستگی هام و از خودم گندم، توی همون آتشی که مامان و بابام سوختن، زندگی منم سوخت. باز هم بی اراده، از ته گلوم همون ملودی رو نجوا کردم و به دستای کوچولو و ظریفش نگاه کردم خیلی ضعیف و بی پناه بود.

یادمه یه مستند دیدم که یه گفتار، از یه بچه مراقبت کرده بود، یه گفتار!

اگر به این بچه اهمیت ندم یعنی من از یه گفتار هم، پست‌ترم، معده‌ام

می‌جوشید و انگار یه گالون سرکه خورده بودم.

بچه رو بغل کردم و بلند شدم، ایستاده بود و نگام می‌کرد. بچه رو

سرجاش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم که آهسته گفت:

— مرسی.

آهسته گفتم:

— برای تو نبود. یه شماره تماس بده فردا زنگ می‌زنم می‌آم پول و

می‌گیرم، الان باز بخوای راه بیفتی این بدبخت و بیدار می‌کنی.

همین طوری نگام کرد که شاکی گفتم:

— هان، چیه؟

آروم گفتم:

– می خوام یه چیز بگم نمی دونم درسته یا نه.

پوزخند زدم و گفتم:

– پس حتما افتضاحه، نگو.

به سمت در اتاق رفتم که جلوم و گرفت. شاکی نگاهش کردم و گفتم:

– چته خوب؟ بیا برو اونور می خوام برم.

پرسید:

– برای کسی کار می کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

– فاز تو چیه؟ دیوونه ای؟ زنت گذاشته رفته به مغزت فشار اومده؟ من

واسه خودمم کار نمی کنم چه برسه به کسی!

تند گفت:

– من برای اون بچه کسی رو می خوام که بهش شیر بده.

خندیدم و گفتم:

– گاوم و فروختم عمو، برو دامداری!

خواستم برم که دستاش و باز کرد و جلوی در اتاق و گرفت. انگار سردرگم

بود، نگاهش به زمین بود و گفت:

– زخم رفته و یه نوزاد روی دستمه، پدرم بفهمه به زندگیم گند زدم، یکی و

اجیر می کنه تا شاهرگم و بزنه، بچه داری بلد نیستم و کاری ندارم و پولم

داره ته می کشه.

نگاهش کردم و گفتم:

– ببین یارو، من خودم می خوام برم عضو کمیته بشم و تو داری غصه هات

و به من می گی؟

با کف دست محکم و عصبی به دیوار کوبید و با خشک غرید:

– الان به زنی مثل تو که بتونه شیر بده نیاز دارم.

خونسرد و شمردده گفتم:

– رم نکن، تن و بدنم با تیغم نمی لرزه چه برسه با داد، گفتم که گاوم و

فروختم.

در حالی که نفس نفس می زد با حرص گفتم:

– یعنی اگه دایه یه بچه بشی، خیلی بدتر از اینه که توی خیابون مرد تور

بزنی؟

با خونسردی گفتم:

– تو هم همون مرده بودی!

سعی می کرد خودش و کنترل کنه، نفس هاش ناموزون و بلند بود، کف

دستش و به حالت تسلیم مقابلم گرفت و گفتم:

– ببین، طی چند روز زندگی ام بهم ریخته، الان تنها چارهٔ بچه تویی،

وگرنه حال من از این که تو به بچه ام شیر بدی بهم می خوره.

به چشمش خیره شدم، با خشم نگاه می کرد، آهسته زمزمه کردم:

– تا حالا مزه تلخی و شوری خون توی دهن تو اومده؟ وقتی یکی توی

دهن می زنه لبات داغ می شه اول دردشو حس نمی کنی اما بعد چند

ثانیه، طعم خون به دهن تو می آد و می فهمی یکی توی دهن زده، حالا

قبل این که طعم خون و حس کنی بکش کنار!

دستپاچه گفت:

– خواهش می کنم بچه ام نیاز به شیر داره، اون حرف...

عصبی نگاهی به دور و برش انداخت و زیر لب گفت:

– چی گفتی؟ بچه رو چی کار کنم؟

دوباره نگاه کرد و پرسید:

– چی کار کنم که قبول کنی؟ باید برم دنبال درس، دنبال کار و زندگی که از هم پاشیده.

نگاش کردم و پرسیدم:

– فقط تو خط تولید بودی؟ خدمات پس از تولید نداشتی؟

عاصی شده در حالی که دستش و به سرش گرفته بود، گفت:

– ای خدا! ای داد! بین خانم، غذا و جای خوابت و می دم و اولین کاری که پیدا کنم بهت حقوق می دم.

بلند خندیدم و با خنده گفتم:

– تازه حقوقم می خوام نسیمه بدی؟ عمو تو خیلی عوضی هستی، فکر

کردم الان می گی دو برابر حقت بهت پول می دم.

وارفته و درمونده گفت:

– الان بی کارم و نمی تونم الکی یه چیزی بگم.

نگاش کردم و آهسته گفتم:

_ جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت بود؟

با التماس نگام کرد و ناامید گفت:

_ خانم! تو رو خدا، حداقل چند روز بمون، شده مبل خونه رو بفروشم
بهت پول می دم، اون بچه گناه داره و شیر خشک نمی خوره و شیر مادر
می خواد.

نگاش کردم و گفتم:

_ یه برنامه داریم اسمش دیواره، آگهی بزن به یه زن شیرده نیازمندم،
زن محتاج زیاده بهت زنگ می زنی.

خواستم از کنارش رد بشم که آرنجم و گرفت و گفت:

_ مشکلک پوله؟ من بهت پول می دم.

به اتاق روبه رو نگاه کردم. ادامه داد:

– برای تو پول مهمه که منم بهت پول می دم.

خواستم بگم پول امشبم و ندادی که تند گفتم:

– نترس پولت رو نمی خورم.

تند گفتم:

– من تو رو نمی شناسم که...

دستم وکشید تا بتونه نگام کنه، محکم و رنجیده ، با دندونای

روی هم، گفتم:

– برای کسی مثل تو مگه شناخت مهمه؟

پر حرص و عصبی گفتم:

– یه چسب قوی می خوام دهنت و ببندم، خیلی ور می زنی مردک

بی عرضه!

آرنجم و از دستش بیرون کشیدم و بلند گفتم:

_ جانماز آب می کشه فکر کرده با خر طرفه، تو جایی که مرداش به یه زن، راحت اَنگ می زنن، در اصل به خودشون انگ میزنن، اگه مردایی مثل تو نباشن زنِ بدی هم پیدا نمی شه.

جلوی در رفتم، دنبالم راه افتاد کفش می پوشیدم که گفت:

_ این پیشنهاد یه کاره با جای خواب و غذا، پیشنهاد یه زندگی سالم با نون حلال!

سر بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

_ داری امر به معروف و نهی از منکر می کنی؟ آب از سر من گذشته عمو!

این حرفا توی گوشم نمی ره، من خیلی وقته دیگه واسه چیزی خر

نمی شم، مثلاً داری خرم می کنی که به بچه شیر بدم.

محکم گفتم:

– خیلی خب، چقدر می‌خوای؟

پوزخندم زدم و گفتم:

– پولت و بزار توی جیب‌ت زیاد بشه. عطاش و به لقاش بخشیدم، اون شیر

هم نوش جون بچها.

بیرون رفتم و در رو بستم. دکمه آسانسور رو زدم بالا نمی‌اومد و گیر کرده

بود، از پله‌ها پایین رفتم و به خودم نهیب زدم، می‌خوای توی این بارون

برگردی خونه چه غلطی کنی؟ بری توی خونه‌ای که خون بهای بچها

بمونی؟ چرا این قدر بچه‌بچه می‌کنی؟ اون کثافت، کاری با زندگی تو کرد

که حتی از روی حس مادری هم، دست به شکمت نمی‌زدی، مگه می‌شد

بچه‌ای رو بزرگ کنی که می‌دونستی چطوری درست شده؟

حالم از زندگی به هم می‌خوره، اون بچه رو سه ماه توی شکمت زجر

دادی، مامانی، وقتی تو رو توی اون اتاق زیرزمین انداخت و گفت یا

می میری یا ترک می کنی اون بچه هم داشت با تو ترک می کرد. بهتر که رفت تو لیاقتش و نداشتی.

روی پله جلوی در مجتمع خونه همون پسر که هنوز طبقات آخرش تکمیل نشده بود نشستم. هوای مهر سرد بود، توی هفت سال گذشته هیچ فصلی و یادم نیست. چرا با تایماز خونه مامانی رو ترک کردم؟ مامانی مثل یه شیر، ما رو به دندان گرفت و از توی آتش بیرون کشید، حتی از بچه خودش گذشت.

اون روز برام تداعی شد، خونه ما و مامان شهری و بانو، توی یه ساختمون بود، ساکن کرمان بودیم. اون شب ما بچه ها پایین پیش مامانی بودیم، چون طبقه پایین خنک تر از طبقه بالا بود. خواب بودیم که دود و آتیش همه خونه رو گرفته بود. مامانی با جیغ و هوار ما رو بیرون کرد و خودش توی آتیش رفت اما دیر شده بود و مامان و بابا زیر آوار آتش گیر کرده بودن. بانو، مامانی رو به زور بیرون کشید هیچ کس کمکمون نکرد.

صدای جیغ مامان و بابا می اومد، داشتن زنده زنده می سوختن و من و حنا ضجه می زدیم. رهام خیلی کوچیک بود و شوکه فقط نگاه می کرد. آتش نشانی وقتی رسید که سقف خونه، روی سر پدر و مادرم پایین اومده بود.

چرا زودتر بیدار نشدیم؟ چرا مردم کمک نکردن؟ چرا آتش نشانی دیر رسید؟ کاش اون شب، هوا خنک تر بود تا مامان و بابا پنکه روشن نمی کردن تا آتیش بگیره و همه چی رو با خودش بسوزونه.

چنگ زدم توی موهام، بعد از آتش سوزی آواره شده بودیم، همین که یک ماه گذشت، تمام فامیل از پذیرفتن ما سر باز می زدن، یکی می خواست مسافرت بره و دو هفته نبود، یکی درگیر عروسی بچه اش بود، زن و شوهرها هم به جون هم افتاده بودن چون همراه مامانی دو تا دختر نوجوون بود. مامانی تمام طلاهاش و فروخت و همه باهم تهران اومدیم.

تهران نشد خونه بگیریم چون پولی نداشتیم، رفتیم تو حاشیه شهر خونه گرفتیم، ما حتی توی کرمان هم صاحب خونه نبودیم و صاحب خونه تمام پول رهنی که دستش بود رو بابت تعمیر خونه برداشت، یه شبه زندگیمون هوا رفت.

حاشیه‌نشینی یعنی زیر زیر خط فقر، مامانی، مادر بزرگ جوونی بود، چون وقتی تو دوازده سالگی شوهرت بدن و توی بیست و پنج سالگی دخترت و شوهر بدی، نوه‌ها تازه می‌شن جای بچه خودت. وقتی تهران اومدیم مامانی گفت همه باید کار کنیم. الا بانو که رهام و نگه می‌داشت، چند سال درس نخوندم، هفده سالم بود که فشار زندگی کمرم و خم کرد و به هوای زندگی بهتر و تحریک‌های تایماز از خونه فرار کردم.

خیلی زود فهمیدم که من و برای چی می‌خواست، برای مبادله پایاپای! یعنی من پول پرداختی مواد، اجاره خونه، خورد و خوراک اون بودم و اون

رئیس من بود. من و معتاد کرده بود که غلامش باشم غلام حلقه به

گوش!

اولین چیزی که اعتیاد ازت می‌گیره غیرت و شرف! من همه رو به باد

دادم، جوری که یادم نمی‌آد به خودم گفته باشم کاش پیش مامانی

بودم!

هفت سال نوکری تایماز و کردم، نمی‌دونم اون بچه رو چندروزه باردار

بودم که مامانی من و توی خیابون دید. کنار ایستگاه اتوبوس، روی زمین

نشسته بودم و چت کرده بودم. مامانی می‌گفت دوساعت روی نیمکت

ایستگاه اتوبوس نشسته بودم و زار می‌زدم و نگات می‌کردم و تموم اون

دوساعت من به زمین زل زده بودم.

مامانی من و خونه می‌بره، اون موقع یه خونه قدیمی پنجاه سال ساخت

اجاره کرده بود که، یه زیرزمین داشت و توی زیرزمین حبسم کرد. آب و

غذا گذاشت برام و گفت یا می‌میری یا ترک می‌کنی!

هر روز، توی هر ثانیه‌اش مُردم. خودم و زدم، درودیوار و زدم و جیغ کشیدم، اما مامانی در و باز نکرد. حتی با داد و بیدادهای جعفر، شوهری که از صدقه سرش تونسته بود، خونه توی بوم‌هن اجاره کنه. وقتی حاله خوب شد و ترک کردم، تازه فهمیدم که حامله‌ام. جعفر با اون مغز پوکش می‌گفت، شهری این نوه آجیل مشکل گشاست! حالا شکم بزرگ این دختر رو می‌خوای به ریش کی ببندی؟ مامانی شهری رو، من پیر کردم نه مرگ مامان! نه فلاکت و بدبختی، به خاطر من پیر شد و من باهاش لج کردم چون بچه... آهی سوزناک کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

– بچه چی ماحی؟

نمی‌دونم چی، انگار قلبم و یکی سوراخ کرده و می‌سوزه، مامان شهری بچه رو فروخت و پول گرفت و یه خونه قدیمی بوم‌هن خرید، درسته سه‌دونگ خونه رو به نامم زد، ولی من اون خونه رو می‌خوام چی کار؟ همه جاش بوی مرگ می‌ده.

یکی با عجله از ساختمان بیرون دوید و اول به طرف راست کوچه دوید و دوباره راه و به سمت چپ کوچه برگشت و آخر وسط کوچه ایستاد و دستش رو روی سرش گرفت. دقت کردم این همون یارو بود، چرا بدوبدو می کنه؟ وسط کوچه مقابل ورودی مجتمع ایستاد و بلند گفت:

— خدایا من با بچه چی کار کنم؟

روی زمین نشست، داشت گریه می کرد. بلند شدم و جلو رفتم، با نوک کفش به پاش زدم و گفتم:

— هی یارو؟

از جا پرید و با تعجب من و نگاهم کرد. گفتم:

— بچه رو بالا گذاشتی اومدی وسط کوچه نرمش کنی؟

بلند شد و زمزمه کرد:

— خدا دمت گرم!

مچم و محکم گرفت، معترض گفتم:

– ول کن بینم، چته؟ چی می خوای؟

دستم و ول کرد و بلند گفت:

– باید بریم بالا پیش بچه.

دستم و از هم باز کردم و گفتم:

– چشم ارباب!

به ورودی ساختمان اشاره کرد و گفت:

– همین الان از خدا راه نجات خواستم.

با پوزخند گفتم:

– زرشک! راه نجات اگه منم که گند زدی به زندگیت.

دوباره گفت:

— بریم بالا تا...

تند گفتم:

— مگه زوره؟

این بار با جدیت و تاکید گفتم:

— آره زوریه.

دستم و گرفت و همراه خود به سمت ساختمان کشید. تقلا کردم، اما

زورم نرسید و با حرص گفتم:

— جیغ می‌زنم آبروت بره.

جواب داد:.

— تو این ساختمون فقط من ساکنم و یه سرایدار که اونم طبقه بالاس و

گوشش سنگینه. تا می‌خوای جیغ بزنی، بچه من گرسنه‌اس.

بلند گفتم:

– به من چه آخه ولم کن ببینم!

ایستاد و با حرص توی چشمام نگاه کرد و با لحن زننده‌ای توی صورتم گفت:

– از حیوونم کمتری اگر دلت برای یه نوزاد گشنه نسوزه.

با حرص گفتم:

– اون که از حیوون کمتره زنت بوده که رفته و بچه‌اش رو ول کرده نه من.

من و به‌دیوار کنار آسانسور چسبوند و گفتم:

– شده اون بالا قفل و زنجیرت کنم این کار و می‌کنم تا بچه‌ام زنده بمونه.

در آسانسور باز شد و توی آسانسور پرتم کرد و میچ دستم و ول کرد.

آستینم مچاله و چروک شده بود. مچم و ماساژ دادم و گفتم:

– تازه یادت افتاده بچه‌داری؟ مگه زنت و نمی‌شناختی که بچه‌دار

شدی؟

بلند گفت:

– می‌شناختم و فکر کردم این بچه پایبندش می‌کنه.

از بس حرص کرده بود صورتش سرخ بود و نفس نفس می‌زد. گفتم:

– جزای کاره یه نفر دیگه رو که من نباید بدم.

دستش رو جلوی صورتم با حرص تکون داد و بلند گفت:

– آدمی؟ اون بچه بهت احتیاج داره.

خیره نگاش کردم، قلبم به شدت می‌کوبید، انگار با همون داد سرنوشتم

و تغییر داد. هُلم داد بیرون، صدای گریهٔ بچه رو که شنیدم انگار توی تنم

زلزله شد. من و به‌سمت اتاق برد، صدای بچه گرفته بود و دیگه جون

نداشت. دلم آشوب بود، نکنه با دخترم همین کار و بکنن؟

این فکر مثل مار، تموم افکار من و درهم پیچیده بود. دیگه دستام تحت

اختیار من نبود و بغلش کردم. فکر دخترم داشت مغزم و مثل موریانه

می خورد. همون طور ایستاده شیریش دادم، اون قدر گرسنه بود و که
شیر پرید توی گلوش و به سرفه افتاد. قلبم یه جوری می تپید که
هیچ وقت این طوری نبض نداشت. حواسم به بچه بود که گفت:
_ بشین شیر بده.

انگار یه پتک توی سرم زدن و من و از عالم بین خودم و بچه بیرون
کشیدن. پشت به اون نشستم و به دیوار نگاه زل زدم.
هیچ وقت کسی به من احتیاج نداشت مگر این که بخواد ازم سوءاستفاده
کنه، باید بگم این مظلومترین سوءاستفاده کننده بود. انگشتم و توی
دستش گرفت، نگام با لرز به بچه کشیده شد. حالا آروم تر شیر می خورد
انگار هرچی آهسته تر شیر می خورد استرس کمتری به من وارد می شد.
استرس نه، شبیه یه حس دیگه اس، مثل بار یه مسولیت. دوباره گفت:

_ هر شرطی بگی قبول، اگه برای کسی کار می کنی می رم صحبت می کنم، اگه به پول نیاز داری من هر جوری شده بهت می دم. اگه شده زندونیت می کنم تا بمونی.

نگاش کردم و آرام گفتم:

_ برای کسی کار نمی کنم پدر نمونه. فکر کردی من نگات می کنم؟ ببین یالغوز، نه کسی برام مهمه نه خودم برای خودم مهمه! یکی زیادی به دست و پام پیچه حالش و جا می آرم، فکر نکن زنم هر غلطی بکنی، هفت سال کف خیابون خوابیدم و گرگ شدم.

نفسی کشیدم و به بچه نگاه کردم. دیگه شیر نمی خورد، لباسم و درست کردم. نفس بلندی کشید که باعث شد سرم و کمی به سمتش بچرخونم.
محکم گفت:

– خانم گرگه! از هر جنسی باشی بچه من شیر می خواد، مادرش که اومد

باهات حساب می کنم بعد می ری.

با لحن مسخره ای گفتم:

– وای ممنون، چقدر بزرگواری آقا! می شه خانمت که اومد بازم من

کنیزی تو رو بکنم؟

بعد با لحنی جدی گفتم:

– مگه من مسخره تو و زن تهی مغزتم؟

بلند پرسید:

– این قدر سخته که از کار نکبتت دست بکشی که با من چونه می زنی؟

بچه رو توی تختش گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم:

– مگه وقتی من و آوردی خونت می دونستی من بچہات و شیر می دم؟

اون موقع فکر شیر بچہ نبودی فکر هوا و هوس خودت بودی که واسم

بوق زدی.

تند گفت:

– من برای کسی بوق نزدم. الان بگم غلط کردم ببخشید خوبه؟

جلوتر رفتم و طلبکارانه گفتم:

– واسه من یکی بوق زدی. برو به اونی که رفته و الان شیشکی به ریشتم

می بنده بگو ببخشید شاید توبه تو رو پذیرفت آدمه خوب!

نگام کرد و گفت:

– چرا یه شانس به خودت نمی دی؟

چشمام و ریز کردم و دست به کمر گفتم:

– یعنی شانس من، الان تو و این بچه‌اس؟ پس خاک تو سر شانس
قهوه‌ای من، بنز و بی‌ام و شانس مردم می‌شه و شانس من توی یالغوز!
دست به کمر شد و عاصی شده دور و برش و نگاه کرد و زیر لب گفت:
_ لاله الاالله.

گوشی‌اش زنگ خورد و از جا پرید و گفت:

_ کیه؟

با چشمای گردشده نگاش کردم، انگار مغزش کلا مشکل داشت. گوشی
رو جواب داد و بیرون رفت. صدایش رو می‌شنیدم، مانتوم و درآوردم،
دستشویی داشتم و زیر شکم تیر می‌کشید. به سمت دستشویی رفتم.
اون قدر صدایش بلند بود که از توی دستشویی هم شنیده می‌شد:

_ بله، الان ساکن ایرانم و چند وقتی هست اومدم، حقیقتش یه‌ترم دیگه
داشتم که فوق لیسانسم و بگیرم ولی متاسفانه مجبور شدم دانشگاهم و

ول کنم، اکر این می خوندم و فکر نکنم بشه دروس رو تطبیق داد، چون سه ساله که دانشگاه رو ول کردم. بله گزارش مدت زمان کارم و رزومه کاری رو براتون فرستادم. قبل دانشگاه هم کار می کردم و نه سال سابقه کار دارم. بله حتما، خیلی ممنون برای این فرصت، صبح خدمت می رسم. خدانگهدار.

چند لحظه ای ساکت بود و بعد صداش رو شنیدم:

_ خانم؟ کجا رفتی؟

از دستشویی بیرون اومدم و گفتم:

_ هیس! سروصدا نکن بچه بیدار می شه.

دستم و با پشت شلوار خشک کردم که گفت:

_ حوله اونجاست!

و قبل این که حرفی بزنم، با شور گفت:

– رزومهٔ کاریم و برای چند تا آزمایشگاه فرستاده بودم، الان از یه جا

تماس گرفتن و اگه به امید خدا قبول کنن خیلی خوب می شه.

نگاش کردم و گفتم:

– ببین! تو بری اون جا سریع ردت می کنن، چون می فهمن مغزت پوک

شده و به دردشون نمی خوری پس بی خود ذوق نکن.

خواستم از مقابلش رد بشم که گفت:

– باید بمونی، صبح باید برم اون جا.

بد نگاش کردم که عصبی گفت:

– دردت چیه؟ برای کسی کار نمی کنی، پول و کار می خوای خب بیا

همه چی دارم بهت می دم.

تند گفتم:

– حرف مفت نزن عمو، من می دونم تو از چه قماشی. بچه تو شیر بدم و

بعد آخرش بگی جای خورد و خوارک و جای خواب بعد پیر به پیر؟

با حرص نگام کرد و گفت:

– واقعا آدم نیستی! گفتم تا مبل خونه رو می فروشم و حقوقت رو می دم.

پوزخند زدم و گفتم:

– مبل دست دوم قیمتی نداره، زیاد زندگی تو حراج نکن.

عصبی گفت:

– زن آخه چرا تو این قدر پررویی؟

بلند گفتم:

– جوابت و ندم خیال می کنی خبریه.

خواستم مانتوم و بیوشم که محکم از دستم کشید که خودمم، دو قدم به

سمت جلو کشیده شدم. با عصبانیت گفت:

_ به پلیس زنگ می‌زنم تحویل می‌دم.

مانتوم و کشیدم، مانتوم بافت بود و چون خیس بود کش اومد. با حرص
گفتم:

_ مانتوم خراب شد ول کن، زنگ بزن پلیس منم می‌گم مشتری بودی.
عصبی پرسید:

_ من بهت دست زدم؟ وای که چقدر چموشی، مردونگی نمی‌فهمی؟
دارم پیشنهاد خیر بهت می‌دم.
خندیدم و گفتم:

_ من و گاو فرض کنی یعنی خیر؟ فکر کردی من شاسکولم؟ به خاطر
بچه بمونم که تو هم از بازار آزاد استفاده کنی؟ کور خوندی.
دوباره گفت:

_ لا اله الا الله.

نگاش کردم و گفتم:

— واسه من ذکر نگو، من شما مردا رو خوب می‌شناسم، بعدا می‌خوای
بگی من مردم و مگه می‌شه یه زن توی خونه‌ام باشه و خطا نکنم.

کلافه نگام کرد و پرسید:

— الان مشکلات اینه راهبه؟ همچین حرف می‌زنی که انگار پاک‌دامنیت
شهره شهر شده.

خواستم جوابی بدم که گفت:

— من دنبال زخم هستم و برگرده می‌فرستمت بری.

خندیدم و با خنده گفتم:

— اسکل اونی که زاییده و رفته، دیگه نمیاد، مگه آدم سر بچه خودش ناز

می‌کنه؟ تو دیگه چه نخود مغزی هستی که منتظری بیاد!

با اخم و حرص نگام کرد و گفت:

_ به شما ربطی نداره.

عصبی گفتم:

_ کی با زندگی دوزاری تو کار داره، این مانتوی بی صاحب و ول کن،

بابات که نخریده داری پاره‌اش می‌کنی.

مانتو رو ازم گرفت و دوخت بافتش رو با حرص پاره کرد و روی زمین پرت

کرد. یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

_ بیشعور! من تو این بارون با کت بابات برم؟

جدی گفت:

_ اولاً درست صحبت کن، دوماً گفتم که جایی نمی‌ری.

مانتوی پاره رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

_ چه زپرتی بود! مانتوی حنا بود حالا جوابش و چی بدم؟ این مانتو

امانت بود خر زور و دراز!

بی توجه گفت:

– قرارداد می نویسم. موندنت این جا، باید توی چهارچوب و قانون باشه
که شر نشه این جا ایرانه! مجتمع هم که الان خالیه و دو روز دیگه پر بشه،
همه توی زندگی همدیگه سرک می کشن و شرش گردن من و می گیره،
تو هم بهت اعتباری نیست.

عصبی گفتم:

– چی واسه خودت تندتند بلغور می کنی؟

صدای نق نق بچه اومد. پرسید:

– چرا هی بیدار می شه؟ شیر می خواد باز؟

نگاش کردم و گفتم:

– جغد دانا هم هستی؟ صدای نکره تو بیار پایین بیدار نشه.

سمت تخت رفتم و بالشت بچه رو آروم تکون دادم و آروم گفتم:

– پیش...پیش...پیش.

دوباره پرسید:

– شیر نمی خواد؟

با حرص گفتم:

– تو حرف نزن، هیچی نمی خواد، ده بار بچه رو شیر دادم و یه لیوان آب

دستم ندادی.

بچه بیشتر نق زد و محکم تر گفتم:

– لالا...لالا..

به خودم نهیب زدم آفرین! نیومده راه افتادی! یعنی با دخترم مهربونن؟

بیدار می شه نمی گن آه بازم بیدار شد؟ کاش حداقل زنی که مادرش

شده رو می دیدم. بچه چقدر بی دفاع و مظلوم بود، طفلکی تو دیگه چه

بدشانسی بچه جون!

پتورو بالا کشیدم، دروغ گفتم بچه‌ام برام مهم بود، دلم الان
می‌خواستش تا تکونش بدم بخوابه، ساکت شو ماحی؛ بچه می‌خواستی
چه غلطی کنی؟ توی ایران به بچه بی‌صاحبی تبدیل می‌شد که همه
توی سرش می‌زدن.

از توی حال بلند گفت:

_ خانم می‌آیی؟

احساساتم و کنترل کردم و به خودم مسلط شدم و به حال رفتم و گفتم:

_ چیه چرا دست بر نمی‌داری؟

اشاره کرد بشینم، روی صندلی کنار این نشستیم. گفت:

_ در ماه چقدر درآمد داری؟

سرد و خشک و تلخ نگاش کردم، با خشمی افروخته و خاموش! نگام
پارادوکسی بس غنی بود! جوری که سکوت کرد. هیچ وقت توی خیابون

راه نیفتادم برای این که کثافت کاری کنم، من و تایماز به زور کتک و

اعتیاد وادارم می کرد. با تردید گفت:

– چرا حرف نمی زنی؟

آروم گفتم:

– وقتی از زندگی کسی خبر نداری دهنت و باز نکن و هرچی می خواهی

نگو.

نگام کرد و پرسید:

– مگه چی گفتم؟ گفتم درآمدت چقدره؟

پوزخند زدم و گفتم:

– حالا یارو زنگ زده گفته فردا بیا ببینمت تو فکر کردی استخدای؟

محکم گفتم:

– استخدایم نشدم می رم زمین و تی می زنم و پول در می آرم.

خندیدم و گفتم:

– ببین عمو، اون خارجه که کار نباشه تهش می‌رن ظرف می‌شورن، تو ایران اون قدر بیکاری که زمینم بخوای تی بزنی پیدا نمی‌شه.

کلافه گفتم:

– زن! تو چه فکی داری چقدر حرف می‌زنی، تو چی کار داری من بهت پول می‌دم.

از جا بلند شدم. شاکی گفتم:

– باز راه افتاد.

با حرص گفتم:

– می‌ذاری یه قطره آب کوفت کنم؟ گلوم خشک شد.

به سمت آشپزخونه رفتم و در کابینت بالای سینک و باز کردم. لیوان‌ها توی جعبه بود. حتی زحمت نداده بودن لیوان و از کارتون در بیارن.

جوابم و نداد. لیوانی از کارتن درآوردم و با مایع شستم و دوتا لیوان آب
خوردم، برگشتم دیدم ایستاده و خیلی دقیق و موشکاف نگام می‌کنه، با
تعجب نگاهش کردم. پرسید:

– چرا لیوان و از جعبه درآوردی شستی؟

نگاهش کردم و گفتم:

– خوب خاکی و کثیف می‌زارن توی کارتن.

همون‌طور نگام کرد و گفت:

– خونه‌ات کجاست؟

تند گفتم:

– به‌تو چه.

سرش و تکون داد و گفت:

_ لااله الاالله، چرا سر جنگ داری دختر؟ می خوام بچه ام رو بهت بسپارم
الکی که نیست.

پوزخند زدم و گفتم:

_ واقعا اون قدر اسکلی، که من و نمی شناسی و می خوای بچه رو پیش

من بزاری و فردا بری مصاحبه؟

عصبی بود، نگام کرد و گفت:

_ خانواده داری؟ اسمت چیه؟

خواستم بگم نه ندارم، اما چهره مامان شهری جلوی چشمم اومد و

نتونستم بگم نه و به سمت دیگه نگاه کردم. دوباره سوالش و تکرار کرد.

شاکی نگاش کردم و گفتم:

_ معلومه که خانواده دارم خیال کردی فقط تو خانواده داری؟ اسمم

ماحی.

با تعجب تکرار کرد:

_ ماهی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه قزل آلا، ماحی از محومیاد.

فهمید و سرتکان داد و گفت:

_ آهان! من امیرم، امیرسالار آقا بالا!

پوزخند زدم و گفتم:

_ آقا بالا؟ این دیگه چه فامیلیه داری؟

آروم گفتم:

_ آقابالا، مربوط به منطقه خانواده ام می شه، قدیم دوتا ده بوده، بابابزرگم

خان ده بالا بوده بهش می گفتن آقا بالا.

با خنده گفتم:

— زرشک! بابابزرگ تو خان بوده، بابابزرگ من پس انداز در رو بوده.

امیرسالار یکه خورد، نفهمید. نگاش کردم و گفتم:

— بچه پس می نداخته و فرار می کرده.

سکوت کرده بود و نگام می کرد. پرسید:

— شهری کیه؟

آروم گفتم:

— مامانی شهری، مادربزرگمه.

دوباره پرسید:

— با مادربزرگت زندگی می کنی؟ چند سالته؟

سری تکون دادم و گفتم:

– بیست و چهار، مامان و بابام، توی آتش سوزی مردن، دوازده سالی

می شه، مامانی مارو به دندون گرفت و بزرگ کرد.

امیرسالار نگام کرد. گفتم:

– بچه من دختر بود و پنج روز از پسر ت بزرگتره.

آب دهنم و به سختی قورت دادم، انگار قلوه سنگی توی گلوم بود.

امیرسالار دقیق تر نگام کرد. آروم تر گفتم:

– وقتی هجده ساله بشه حتما مثل من خر می شه و دنبال حرفای مفت

یه مرد می افته. مامان شهری خیال کرد آدم حسابی ان.

یاد روزی افتادم که می خواستم برم، خیال کردم تایماز با من ازدواج

می کنه و می ریم خونه اش، هر دو کار می کنیم و بچه دار می شیم و پول

درمی آریم. بعدش شاد و خوشبخت پیش شهری برمی گردم و می گم

ازدواج کردم و از زندگی ام راضی‌م، خواستم باری از دوش بردارم که
رفتم.

زهرخندی زدم، امیرسالار پرسید:

_ مادر بزرگت بچه رو فروخت؟

سرتکان دادم و گفتم:

_ گفت بچه بی پدر شبیه مجسمه شیطان که همه بهش سنگ می‌زنن.

امیرسالار دوباره پرسید:

_ بابای بچه کی بود دوست پسرت؟

عصبی سربلند کردم و یه جوری سربلند کردم و نگاش کردم که دستش و

به علامت تسلیم بالا برد و آرام گفتم:

_ باشه، مهم نیست، کارت شناسایی داری؟

با لحنی عصبی گفتم:

_ آره، شناسنامه و دفترچه بیمه هم دارم!

شقیقه‌اش رو خاروند و گفت:

_ ببین، بهت احتیاج دارم. زنم رفته و حتی نمی‌دونم اکراین برگشته یا

هنوز ایران، ازش هیچ آدرس و تلفنی ندارم، فقط یه کاغذ گذاشته که

نوشته من رفتم.

پوزخندزدم و گفتم:

_ لابد رفته کارخونه جوجه‌کشی، به هر حال زاییدن و در رفتن کار هر

کسی نیست.

با اخم گفت:

_ من خیلی زنم و دوست دارم، می‌دونم می‌آد و تو هم حق نداری بهش

توهین کنی.

یه صدایی در آوردم که امیرسالار خشک شده من و نگاه کرد و گفت:

— ببین مردک، واسه ننه بزرگم که همه چیزمه تره هم، خورد نمی کنم
حتی الان که می دونم چادر به کمرش بسته و داره دربه در و دونه به دونه؛
زنگ خونه ها رو می زنه که پیدام کنه درحالی که من یالغوز، شبیه گاونه
من شیرده، دارم جای زنت و واسه تولهات پر می کنم. واسه من
خطونشون نکش. من چیزی برای از دست دادن ندارم و آدم خطرناکی
هستم، پس عشقت و واسه خودت نگه دار که کاری می کنم از هر چی زنه
فراری بشی.

نگام کرد و نفسی کشید و دستی روی صورتش کشید و گفت:

— لا اله الا الله؛ ببین دختر جون، ما زبون هم و نمی فهمیم، ولی به نفع
هردومونه که بفهمیم. الان چاره ای جز تو ندارم تو هم میتونی یه زندگی
جدید، تا مدتی که مرسته برگرده داشته باشی، دیگه چه کاری از این
بهتر برای تو؟ امن و راحت!

پوزخند زدم و گفتم:

– امن و خوب اومدی تو خودت نیزه صدامی یالغوز.

جلوتر اومد و آرنجش و روی اُپن گذاشت و کف دستش و جلوی دهنش گرفت، جوری که انگار فقط داره دستش و رو دهنش می کشه. خنده اش گرفته بود و به سمت دیگه نگاه کرد و گفت:

– الان دردت چیه من نمی فهمم.

با سکوت عاقل اندر سفیهی نگاش کردم و گفتم:

– حق نداری نزدیک من بشی شیرفهم شد؟ به اسم بچه و به سود باباش.

پوزخندی زد و گفت:

– آخه تو از اولش برای این کار اومدی یادت رفته؟

انگشت شستم و مقابلش گرفتم و گفتم:

– این جا چی نوشته؟

عصبی و محکم گفت:

– خیلی بی ادبی، ولی باشه هر چی تو بگی.

سری به معنی تایید تکون دادم. گفت:

– یه آدرسی بنویس که حداقل ازت یه چیزی داشته باشم.

نگاش کردم و گفتم:

– آخه مرد حسابی! اگه بچه نگه دار بودم که بچه خودم و نگه می داشتتم،

فکر کردی من دزدم و تو بری منم بچه رو بدزدم و بفروشم؟ فکر کردی

من، تو باند بچه دزدی هستم؟ لابد خودم می زام و می فروشم و کسب

درآمد می کنم هان؟ فکر کردی تا این حد لجنم؟ بچه قرتی و دوزاری!

فکر کردی ما همه حیوونیم شما خارج رفته های خان بالایی آدم؟ اصلا

شما رو به خیر و مارو به سلامت.

خواستم از روی صندلی بلند بشم که ساعدم و محکم گرفتم. محکم روی

دستش زدم که دستم و با اون یکی دستش غلاف کرد. جیغ زدم:

_ دستم و شکوندی کثافت.

با لحن عصبی گفت:

_ جرات نداری به بچه من دست بزنی، من از نور چشمی ام به خاطر

بچه ام گذشتم. چه برسه کسی که دست به بچه ام بزنه. فکر نکن الکی

بچه رو بهت می سپارم و دنبال کارم می رم.

بلند گفتم:

_ ول کن دستم و زورت عین خره، جای کار توی آزمایشگاه برو حمالی،

بیشعور.

دستم و ول کرد و گفت:

_ درست حرف بزن.

شاکی گفتم:

– دستم و شکوندی درست حرف بزنم؟ فحش می دم دلم خنک بشه
یا لغوز.

امیرسالار آروم گفت:

– به آدم مجرد و تنها یا لغوز می گن نه من.

با حرص از این که داره اشتباه من و می گه، بلندتر گفتم:

– پس چلغوز خوبه؟ این و دیگه به تو می گن.

خندید. کاغذ و خودکاری آورد، تند گفتم:

– واسه چی باید آدرس بدم؟

آروم گفت:

– باید آدرس و تلفن بدی.

کاغذ و اون طرف اُپن پرت کردم و گفتم:

_ مگه من کار زوری خواستم ازت؟ نمی خوام آقا!

خودکار و کاغذ و برداشت. محکم روی اپن کوبید و با تحکم گفت:

_ من نمی خوام برم دم خونوات، می خوام یه آدرسی، چیزی داشته باشم

همین، بنویس!

با اخم نگاش کردم که با اخم غلیظتر نگام کرد. آدرس رو گفتم و نوشت و

بعد گفت:

_ شماره بده، موبایل بده هر چیزی بلدی.

با ناراحتی گفتم:

_ شماره بلد نیستم، تازه رفتن اون جا، مامان شهری موبایل نداره.

امیرسالار دوباره گفت:

_ هر کی موبایل داره اون و بده.

شماره رو گفتم و یادداشت کرد. پرسید:

– این خط کیه؟ اسمش چیه؟

جواب دادم:

– تربچه، خطر خواهرمه.

خودکار و محکم روی کاغذ کوبید و دست به سینه شد و نگام کرد. عصبی

گفتم:

– چه گرفتاری شدما، چه غلطی کردم سوار ماشین تو شدم، از حرص

شهری زدم بیرون و توی یالغوز سر راهم اومدی حتما آه شهری من و

گرفت. اسمش حناست عوضی!

گوشی و درآورد، گفتم:

– اصلا من برای چی باید به تو شماره و آدرس بدم؟

آرنجم و از اون سمت اپن کشید تا سر جا بشینم. شماره گرفت. صدای

حنا رو شنیدم.

_ الو؟ الو؟

صدای حنا بود، یکه خورده نگاهی کردم. آروم گفتم:

_ حرف بزن.

خیره نگاهی کردم و حنا هم هی الو الو می گفت و آخرش تماس قطع

شد. عصبی گفتم:

_ خودم و از پنجره پرت می کنم بیرون.

نگام کرد و گفتم:

_ پنجره حفاظ داره، اگه حرف نزدی تا صبح همین طوری شماره

می گیرم، فهمیدی؟ باید بدونم شماره درسته یا نه.

دوباره شماره رو گرفت و حنا جواب داد. نگاه کرد، آروم گفتم:

_ حنا؟

صدای حنا بلند شد و گفتم:

– وای ماحی تویی! کجایی آخه؟ مامانی داره همه جا دنبالت می‌گرده،
رفته کلانتری.

با حرص به امیرسالار نگاه کردم. منتظر نگاه کرد. گفتم:

– حنا من یه کار پیدا کردم، به مامانی بگو خونه نمی‌آم.

حنا پرسید:

– یعنی چی ماحی؟ مامانی همه رو در به در کرده تا دنبال تو بگردیم،
حتی جعفر و تهدید کرده بدون تو خونه نیاد، ماحی تو یادت رفته چه
اتفاقایی برات افتاده؟ با کی لج کردی؟ با مامانی؟ اگر مامانی بچه‌ات و
فرستاده رفته چون صلاح بچه این بوده، مگه ندیدی حال خود مامانی
بدتر از تو بود؟ می‌خواست زیر دین جعفر نباشیم.

جواب دادم:

– بدتر از من بود که پول گرفت؟

دستام و گره کردم و با حرص گفتم:

– من نه خونه می خوام نه پول بچه رو.

حنا این بار محکم گفت:

– تو اصلاً خودتم بچه رو نمی خواستی، بچه‌ای که فقط یادآور عذابه،

نمی‌دونی باباش کیه و نمی‌تونی آینده‌ای براش بسازی.

با حرص و بغض گفتم:

– می‌شد، می‌تونستم، شماها نداشتید.

تماس و قطع کردم و سر امیرسالار جیغ زدم:

– راحت شدی لعنتی؟ راحت شدی؟

صدای گریه بچه بلند شد، با صدای گرفته و بغض آلود گفتم:

– فهمیدی من کی‌ام؟ خانواده‌ام با من چی کار کردن؟ الان خیالت

راحت شد که بچه دزد نیستم؟

نگام کرد و آروم گفت:

— بچه بیدار شده.

از آشپزخونه بیرون رفتم و روی مبلی کز کردم. حسرت بغل کردن بچه‌ام روی دلم مونده بود. داشتم می‌سوختم. این بچه رو بغل کردم و دلم هوایی شد، مهم نیست. صدای گریه بچه بلندتر شد، سر بلند کردم دیدم بچه رو بغل کرده آورده، آروم توی بغلم گذاشت و رفت.

دستام و دورش پیچیدم و به خودم نزدیکش کردم. آروم شد و اشکام روی صورت بچه چکیدن. لباسم و باز کردم تا بچه رو شیر بده، قبلا این حس رو به بچه‌ام نداشتم اما از وقتی این بچه رو دیدم، از این که ندیدمش می‌سوزم. نه حس مالکیت به دخترم داشتم نه تعلق خاطر، هیچ حسی نداشتم، اما حالا که دوبار به این بچه شیر دادم فهمیدم چه حس

وصف‌نشدنی داره!

چشمام و بستم، دختر کوچولویی رو تصور کردم که ناخواسته‌ترین موجود زندگی ام بود و حالا خواستنی‌ترین آرزوم شده بود. چقدر شیرینه! همه غصه‌ها یادم رفت. باز انگشتم و گرفت، چشمام و باز کردم. انگشتم و با تموم قدرتش گرفته بود، یه چیزی وسط سینه‌ام لرزید، آن قدر محکم انگشتم و گرفته بود که دستم و تکون می‌دادم دستش بالا و پایین می‌شد با دستم.

بچه بور بود، باباشم چشم و ابرو مشکمی نبود. مردک شش ضلعی، قیافه‌اش خوب بود، فقط دماغش درازه که بازم به صورتش می‌آد. شهری همیشه می‌گفت دماغت و موقع سرماخوردگی این قدر نگیر دراز می‌شه، فکر کنم این دماغش و زیاد گرفته. کسی از درون نهیب زد، ماحی می‌مونی؟ پس برم توی اون خونه؟ چطوری صبح و شب اون جا بمونم؟ توی خیابون برم که از نداری و بی‌مکانی باز راهم کج بشه؟ از اون روزا

نفرت دارم، حتما زندگی و حالم و دیده که این مرد رو سرراهم قرار داد.
چیزی برای از دست دادن ندارم.

به بچه نگاه کردم من و یاد بچه‌ای که پرش دادم و رفت می‌ندازه، چقدر
این حس و دوست دارم، شبیه حس بغل کردن مامانه، یه آرامش لذت
بخش و امن داره.

خوابش برد، لباسم و درست کردم و بغلش کردم و به پشتش زدم، صدای
تابه و قابلمه از آشپزخونه می‌اومد، آشپزخونه دقیقا پشت سرم بود.
اون قدر صدای ظرف و ظروف اومد که بچه بیدار شد. شاکی گفتم:
_ می‌شه سمفونی درنیاری؟ بیدار شد.

نگام کرد و گفت:

_ می‌خواستم یه چیزی درست کنم بخوریم.

توی بغلم تکونش دادم و لالایی خوندم و آروم پشتش و نوازش کردم. تا ساکت می شد یه صدایی از آشپزخونه می اومد و بچه توی بغلم از خواب می پرید، عاصی شده و عصبانی گفتم:

– بیا برو بیرون، مگه مریضی؟ هی این بچه رو می خوابونم، هی صدا درمی آری؟

از همون جا گفت:

– دارم غذا درست می کنم.

آروم گفتم:

– نمی خواد درست کنی دستم درد گرفت از بس تکونش دادم.

از آشپزخونه بیرون اومد. روی مبل نشست و گوشی دستش گرفت.

پستونک بچه رو آوردم و دهنش گذاشتم. همین طور که راه می رفتم

آهسته پشتش و نوازش می کردم. امیرسالار درحالی که چشمش به

گوشی بود، گفت:

—گوشی داری؟

نگاش کردم و گفتم:

— صدات از جای گرم درمی آد؟ گوشیم کجا بود؟ مامان شهری گوشی رو

با سیم کارت، وسط خیابون پرت کرد و ماشین از روش رفت و شکست و

نابود شد.

خیره نگام کرد و گفت:

— داشتم فکر می کردم چطوری بفهمم کجاست.

پوزخند زدم و پرسیدم:

— کی؟ زنه؟ چه خجسته ای عمو! ول کرده رفته تو هنوز پیگیری؟ قرار بود

بیاد که نمی رفت، چرا مثل دخترا فکر می کنی؟

عصبی پرسید:

_ خانم کارشناس روابط زن و شوهرها هستن؟ چرا تا حرف بهت می‌زنم

صدتا بارم می‌کنی عقده داری؟

با حرص گفتم:

_ تو خوبی، تو می‌فهمی، تو جغد دانا!

به‌بچه نگاه کرد و گفت:

_ حالا که آرومه بدش به من یه چیزی درست کن بخوریم.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

_ کنترات برداشتی؟ اولش که ورق و خودکار آوردی!

با خنده گفت:

_ فقط املت و نیمرو بلدم، بعدشم سرو صدا می‌کنم، تو مگه خودت

نمی‌خوای غذا بخوری؟ گفتم باهم حساب کتاب می‌کنیم دیگه.

از جاش بلند شد و گفت:

– حلال و حروم سرم می‌شه و خیلی هم مهمه و نمی‌خوام از سر

نارضایتی برای بچه‌ام کم‌بزاری پس قرارداد می‌نویسیم.

خندیدم و گفتم:

– آفرین حالا که باشعوری بنویس ماهی یک میلیون.

باتعجب پرسید:

– ماهی یه میلیون تومن؟ بی‌انصاف یه کم بیار پایین نرخ رو تا برم سرکار!

شاکی گفتم:

– هم بچه‌داری کنم، هم غذا درست کنم؟ یه تومن زیاده؟

نگام کرد و گفت:

– ببین من دارم جای خواب و خوراکت رو می‌دم پس انصاف داشته

باش!

به‌بچه نگاه کردم و گفتم:

– هشتصد یک کلام، اول ماه می‌گیرم. از اداره کار کمتره!

عصبی گفتم:

– تا حالا توی ایران کار نکردم و نمی‌دونم چقدر حقوق می‌دن، تازه خرج

بچه و خونه هم هست.

پرسیدم:

– مگه اینا به من ربطی داره؟ اون‌ی که بی‌چشم داشت برات کار می‌کرد

زنت بود نه من!

پوزخند زد و زیر لب گفت:

– بی‌چشم داشت؟

نگاش کردم و گفتم:

– حداقل کسی بچه‌ات رو ازت نگرفته.

با بغض فروخورده ای ابرو هام و بالا دادم و گفتم:

_ حقم بود بغلش کنم و ببینمش، بعدش بدنش بره.

پرسید:

_ مگه خودت نخواستی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ من اصلا تصمیم نگرفتم، من چهارماه توی یه دنیای دیگه بودم،

افسرده بودم، تا به خودم اومدم که بچه به دنیا اومد.

به بچه نگاه کردم، خوابیده بود. توی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

امیرسالار گفت:

_ شیردادن بچه و کارای خونه و غذا با تو.

تند گفتم:

_ خوردن و خوابیدن هم با توئه؟

پوزخندی زد و گفت:

— من باید برم سرکار، کار فردا شد که هیچی، نشد باید یه کار دیگه پیدا کنم، به هر حال هشتصد تومنه.

نگاش کردم و گفتم:

— هشتصدتومن مگه چقدر پوله؟ همین تجریش، یه کیف اندازه کف دست می دن هشتصدتومن، اما برای من خرج زندگی کردنه، شهری می گه ما هر جای زندگی هستیم خودمون خواستیم، ولی این و قبول ندارم، مگه من خواستم ننه و بابام، تو آتش سوزی بمیرن؟ درسته غلط انتخاب کردم و خودم می فهمم، گاگول که نیستم، اما یکی دیگه من و هفت سال توی لجن زار کشوند، شهری بود که برم گردوند. شهری می گه یه بی عقل سنگ توی چاه انداخته و رفته، همه که نباید ته چاه رو نگاه کنن.

امیرسالار نگام کرد و گفت:

— ما به بابامون می‌گیم ات‌آقا، اسمش اتابکه اما همه این جوری صداش می‌کنن؛ ات‌آقا نمی‌داشت درس بخونم می‌گفت تا دیپلم بسه و باید بری توی کار و بازار، نه کار تولید که بشی مثلاً مدیری، معاونی، نه...تی دستم داد و گفت خوب تمیز کن. خوب کار کنی می‌ری توی خط تولید، خوب کار کنی می‌شی سرپرست، یعنی مفت پسر ات‌آقا نمی‌شی، من بازاری نبودم و درس و دوست داشتم. مادرم مرده، یه زن بابا دارم اسمش صدیقه‌ست، من بهش می‌گم صدیقه‌خانم، یه بار من و کنار کشید و گفت امیر من پس انداز دارم، بهت می‌دم باهاش برو خارج و درس بخون و کسی شو و برگرد، آقات بفهمه پیشرفت کردی می‌بخشتت. سری تکون داد و ادامه داد:

— مادری کرد و بی‌خبر از اقام فرستاد خارج، پام به اون جا که رسید زنگ زد و گفت، امیرسالار تو دیگه بچه من نیستی و تمام.

پوزخند زدم و گفتم:

– زن بابات نقشه داشته و گفته دکش می‌کنم و بعد که رفت شوهرش هم
می‌گه خوش اومدی.

امیرسالار محکم گفت:

– نه، صدیقه‌خانم این طوری نیست.

آروم گفتم:

– همهٔ آدم‌ها بد هستن مگه این که عکسش ثابت بشه.

امیر سالار با تعجب گفت:

– چقدر بدبینی تو دختر! تو صدیقه‌خانم و نمی‌شناسی، اگر خاورخانم
بود می‌گفتم درست می‌گی.

پرسیدم:

– خاور دیگه کیه؟ پس بابات چند تا زن داشته؟

امیرسالار پوزخندی زد و پنجه‌های دستش و درهم قفل کرد و سری
تکون داد. گفتم:

– پس بابات تنبون بازه و شلوارش چندتاس.

لبخند کجکی زد و گفت:

– آره، تازه ما از همش خبر نداریم، خاور زن عقدی بابامه، ولی صدیقه با
این که الان بیست و هفت ساله زنشه و دوتا پسر ازش داره، هنوز رسمیش
نکرده.

پوزخند زدم و گفتم:

– باباتو معرفی کن اصلاح و تربیت! مادر تو کدوم یکی بوده؟

امیرسالار اخم کرد و گفت:

– هیچ کدوم، مادر من هوا و هوس جوونی اش بوده، سر زارفت چون
سنش کم بود.

گیج نگاش کردم و پرسیدم:

— هوا؟ هوایِ یه بچه به سرش زده مرد گنده؟

امیرسالار سرتکون داد و گفت:

— مادرم توی خونهٔ مادر بزرگم کار می‌کرده، خونه‌زاد بوده، قدیم

این طوری بود دیگه، بابام بیست شایدم کمتر داشته و مادرم سیزده‌ساله

بوده.

بهش خیره شدم و گفتم:

— دهنش و گرفت و توی اتاق کشیدش و توی سرش زد و کار تموم شد؟

امیرسالار با چشمای گرد شده نگام کرد و پرسید:

— فیلم زیاد می‌بینی؟ ما که نه بودیم، نه دیدیم، نه شنیدیم؛ اما خاور

همیشه می‌گه بابام بهش گفته بوده اگر یه پسر برام بیاری می‌گیرمت

اونم ساده باور کرده.

خندیدم و گفتم:

– پس مادرت سونوگرافی داشته، خدا آتش و با جاش به مادرت داده
بوده، می‌دونسته صد درصد پسر می‌زاد که قبول کرده.

می‌خواست جلوی خنده‌اش رو بگیره، با همون لبخند گفت:

– اصلاً من چرا این چیزا رو به تو می‌گم؟

به کاغذ اشاره کردم و گفتم:

– جمعه‌ها تعطیل، واسه خودم.

اخم کرد که تند گفتم:

– هر کاری برم جمعه تعطیلی داره.

امیرسالار بلند گفت:

– بیست و چهار ساعته باید باشی.

تند گفتم:

– بی کس و کار نیستم یارو! شهری رو باید ببینم، به اندازه کافی ازش دور بودم. هر چند دلگیرم، ولی می دونم به صلاحم کار کرده، نمی شه ازش بگذرم. هفت سال گذشتم که گند من و برداشت.

امیرسالار پرسید:

– بچه رو چی کار کنی؟

شونه بالا دادم و گفتم:

– یه روز شیر خشک بهش بده.

امیرسالار خودکار و تکون داد و عقب تر از برگه رو میز گذاشت و گفت:

– اومدی نسازی، تو دایه اون بچه شدی، من می گم شیر خشک

نمی خوره تو می گی جمعه ها گرسنه بمونه؟

تند گفتم:

– خب چي کار کنم؟ شیر برایش می دارم.

عصبی گفت:

– خراب می شه مگه چقد می مونه؟

کلافه شدم و گفتم:

– ای بابا! چرا مثل ترامپ می مونی و هر چی من می گم نقض می کنی؟

چی کارش کنم ببرمش؟

امیرسالار محکم گفت:

– یکی دوساعت می ری و برمی گردی.

پوزخند زدم و گفتم:

– عه! رودل نکنی یه وقت یارو، پس یه تومن می گیرم.

نگام کرد و پرسید:

– چه ربطی به حقوق داره؟ هر وقت به غذا افتاد بچه جمعه‌ها تعطیلی

باشه؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– تعطیلی می‌خوام.

صدای داد و بیداد از بیرون اومد. امیرسالار از جا بلند شد و گفت:

– صدای کیه؟ این جا که همسایه زیاد نداریم.

در و باز کرد و صدا زد:

– آقا مسلم؟ آقا مسلم؟ چی شده؟

یکی با لهجه جواب داد:

– بله آقا، اینا فکر کردن مسلم مرده اومدن مقیم شدن.

خندیدم و گفتم:

– مقیم شدن؟ مگه اینجا ایالت جداست؟

امیرسالار گفت:

– به زبون خودش می‌گه اصلاً تو چرا اومدی برو تو الان بچه بیدار

می‌شه.

نگاش کردم و گفتم:

– چه خبره مگه؟ الان خوابیده تازه و بیدار نمی‌شه.

امیرسالار در حالی که از بالای پله‌ها نگاه می‌کرد بلند گفت:

– آقا مسلم؟

مسلم داد زد:

– چیزی نیست زنگ زدم پلیس آقا!

امیرسالار نگام کرد و گفت:

– برو تو من برم ببینم چی شده.

تند گفتم:

– می‌خواهی من برم؟ من آب‌بندی شدم و توتی تیش مامانی هستی.

امیرسالار جدی نگاه کرد و گفت:

– نخیر بفرمایید تو خانم.

رفتم توی خونه و در و بستم. به خونه نگاه کردم. اسباب‌لوکس و خیلی باارزشی نداشت، انگار همه رو از دست‌دوم فروشی خریده بود. خونه خلوت بود، یه دست‌مبل راحتی زپرتی که انگار از تعدادشم کم شده بود وسط‌هال بود. یه میز‌ناهارخوری که صندلی‌هاشو جلوی‌اُپن گذاشته بود. بوفه هم نداشت. فقط یه کتابخونه پر از کتاب داشت که لبالب از کتاب بود. توی آشپزخونه هم فقط یه گاز و یخچال بود.

به آشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم، خالی بود جز یه بسته تخم مرغ و یه بطری شیر چیزی داخلش نبود. همه رو بیرون آوردم و توی کابینت‌ها رو نگاه کردم. فقط یه سرویس شش نفره ظرف توی کابینت بود. توی کابینت‌های پایین هم، چندتا قابلمه و تابه بود. توی یکی از کابینت‌ها سیب‌زمینی و پیاز گذاشته بود.

فقط می‌شد کوکو درست کرد. سیب‌زمینی رو رنده کردم و مشغول درست کردن کوکو شدم. امیرسالار پایین موندگار شده بود. تلویزیون و روشن کردم و چای دم کردم و یه نخ سیگار روشن کردم و کشیدم و چرخی در خونه زدم، اتاق امیرسالار شبیه بازار کویتی‌ها بود. کمد‌ها رو واریسی کردم، فقط لباس مردونه بود. لابد زنه همه چی و جمع کرده رفته و این اسکل داره پی اون می‌گرده؟ حالا اگه ما بودیم یکی و اجیر می‌کردن بیاد با چاقو شکممون رو سفره کنه.

از کمد یه ملافه برداشتم تا جلوی پنجره بزنم اندازه نبود و اگه دوتا به هم می دوختم شاید اندازه می شد. از قبل یه مدل ساده توی ذهنم بود، هرچی و ببینم تو سرم ضبط می شه، توی کمدها رو گشتم و یه جعبه داغون نخ و سوزن پیدا کردم. گمونم این یارو وسایلش و از سمساری گرفته.

نباید به فکر پرده این خونه باشم، ولی نمی تونستم بی کار بشینم و باید همیشه یه کاری می کردم. مشغول بودم که کلید انداخت و وارد شد، نگام کرد و با تعجب گفت:

– چی کار می کنی؟ این چیه دستت؟

نگاش کردم و گفتم:

– گفتم اون پایین کشتنت یارو!

به پنجره اشاره کردم و گفتم:

– این پنجره بی پرده روی مخ منه باید یه چیزی بهش بزنم.

پرسید:

– ملافه می خوای بزنی؟

تند جواب دادم:

– نه گیپورایی که زنت از خونه باباش آورده می زنم، هیچی توی خونت

نبود.

امیرسالار نزدیک اومد و گفت:

– ای بابا! نمی شه با تو حرف زد. دوخت و دوزت رو پرسیدم، می گم

بلدی؟

سرتکون دادم و گفتم:

– آهان! یه چیزی رویه بار ببینم توی ذهنم می مونه.

با لحن آرومی گفت:

_ نشد پرده بگیرم شرایط درست نبود.

همون طوری که مشغول بودم گفتم:

_ می خوای شبای جمعه نرم خونه مامانی و بریم گدایی؟

امیرسالار نگاهمی به آشپزخونه کرد و پرسید:

_ غذا هم پختی؟ بلد بودی؟

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

_ تو جنگل با تارزان زندگی نکردم هی می گه بلدی، بلدی.

خندید و گفت:

_ آخه بهت نمی آد بلد باشی.

تند گفتم:

– چرا بهم نمی‌آد؟ درسته که یه عوضی زندگیم و نابود کرد، ولی همون
وقتم زندگی می‌کردم. چیزی توی یخچالت نبود و فقط تونستم کوکو
درست کنم.

صدای گریهٔ بچه اومد و امیرسالار گفت:

– تو برو بچه رو آروم کن منم سفره می‌چینم شام بخوریم خیلی گرسنمه!
آخرین بار که دور یه سفره نشستم خونهٔ مامان شهری بود. یادم رفته
خانواده چطوریه، دلم برای همه‌شون تنگ شده.

قرار بود که توی اتاق بچه بخوابم و بچه هم، از همون اول نشون داد که
اصلاً نمی‌زاره شب بخوابم. امیرسالار حتی یه بارم نیومد سر بزنه و معلوم
بود هفت پادشاه و خواب می‌بینه.

صبح که داشت می‌رفت بیدار بودم و چای دم کرده بودم، متعجب بود
اما حرفی نزد. وقتی هم رفت، توی دستشویی بودم و بچه رو می‌شستم و
اصلا نفهمیدم کی رفت.

تموم مدت روز، مشغول کارای بچه بودم و یکی دوبارم از خستگی خوابم
برد. تموم لباسای بچه کثیف بود و باید شسته می‌شد. دو ساعت با
ماشین لباسشویی دستی ور رفتم تا تونستم باهاش کار کنم و تا اون لباسا
رو بشوره رفتم سراغ پرده و تلویزیون.

کانالای تلویزیون رو تنظیم کردم و پرده رو بالاخره درست کردم. درگیر کار
بودم و نفهمیدم کی شب شد.

دستم کفی بود و داشتم لباسای بچه رو توی سینک آب می‌کشیدم که
صدای قفل در اومد و امیرسالار با کیسه‌های مواد غذایی وارد خونه شد.
متعجب شدم و پرسیدم:

– در و قفل کرده بودی؟

امیرسالار متعجب نگام کرد و گفت:

– الان فهمیدی؟!؟

پوزخند زدم و گفتم:

– چی فکر کردی؟ که بچه رو می دزددم؟

یکه خورده نگام کرد و گفت:

– چی برای خودت می گی؟ مگه دیشب ندیدی دزد توی ساختمون

اومده بود؟ در و برای امنیت قفل کردم به تو شکی ندارم ولی ساختمون

امن نیست.

دستام و زیرآب گرفتم و گفتم:

– امن نیست خوب چرا این جا رو گرفتی؟

شاکي گفت:

_ ببخشید! پولم برای الهیه و فرشته نرسید، مجبور شدم پیام تو خونۀ

قولنامه‌ای مجتمع تازه‌سازی که تازه جز تهران شده.

وسایل و توی آشپزخونه گذاشت و به لباسای بچه نگاه کرد و زیر لب

گفت:

_ دستت درد نکنه.

حرفی نزدم که دوباره گفت:

_ توی وسایل کره هم هست، زود بزار تو یخچال آب نشه؛ بچه خوابه؟

باحرص گفتم:

_ نه فرستادمش نون بگیره.

خنده‌اش گرفت و به اتاق بچه رفت. باحرص لباس بچه رو توی سینک

پرت کردم. در و روی من قفل می‌کنه؟ تو باشی قفل نمی‌کنی؟ من بودم

سیم‌خاردار، جلوی در می‌کشیدم. پس حرف اضافه نزن، حق داره،

مجبور شده اعتماد کنه به تویی که دیشب جلوی پات ترمز کرد. توی فکر

بودم که گفت:

– قبولم کردن.

پرسیدم:

– حقوق چقدره؟ از حقوق من نرنی.

از جلوی در اتاق شاکی نگام کرد، گفتم:

– چیه؟ انتظار داری بگم وای مبارکه؟

نفس غمگین و بلندی کشید و گفت:

– نترس، خدار وشکر از حقوق تو کم نمی شه. می شه درباره پول حرف

نرنی؟

گفتم:

– چرا؟ پول دوست نداری؟ چرا داری ادا در می آری؟ سخنی شیرین تر از پول وجود نداره.

روی مبل نشست و به تلویزیون نگاه کرد و پرسید:

– تو درست کردی کانال ها رو؟

تند گفتم:

– نه بچه، حوصله اش سر رفته بود تنظیمش کرد.

کلافه گفت:

– نمی تونی درست جواب بدی؟ یه آره گفتن برات سخته؟

به خریده ها نگاه کردم. قبلا عادت داشتم از سر بیکاری تموم تاریخ ها و

مواد تشکیل دهنده هر چیزی و می خوندم. پرسید:

– اصلا متوجه نشدی در قفله؟

سربلند کردم و گفتم:

_ به لطف تو و بچه‌ات نفهمیدم کی شب شد. شامم چیزی جز تخم‌مرغ
و سیب‌زمینی نداشتیم.

پرسید:

_ یعنی بازم کوکو درست کردی؟

آروم‌تر گفتم:

_ یه کمی فرق داره توش پیاز زدم.

آروم گفت:

_ بهت نمی‌آد. حالا چرا این قدر واری می‌کنی اونا رو؟

نگاش کردم و گفتم:

_ یه بار تن ماهی خوردم تا سه روز، از درد پیچیدم و اون کثافت هم دکتر

نبردم، شانس آوردم زنده موندم. بعدش عادت کردم همیشه تاریخ چیزا

رو ببینم.

بلندتر پرسید:

_ شوهرت بود؟

شاکی نگاش کردم و گفتم:

_ طرف عملی و خلاف کار بود و مخِ منِ احمق و بی عقل و زد و معتاد

کرد که، خرج عملش و در بیاره بعد تو می گی شوهرت بود؟ نفست از

جای گرم درمی آد.

بلند شد و گفت:

_ تا نماز بخونم سفره رو می ندازی؟

پوزخند زدم و پرسیدم:

_ نماز می خونی؟

سری به معنی تایید تکون داد. آهسته گفتم:

_ شهری هم نماز می خوند، منم می فهمم نماز...

تند گفت:

— مگه من حرفی زدم؟

به سمت دستشویی رفت، یاد دیشب افتادم و شاکی به سمت دستشویی

رفتم و به در زدم و گفتم:

— اوی یارو؟ ادا درمی آری؟ من نمازت و باور کنم یا ترمز دیشبت رو؟

در و باز کرد و گفت:

— لا اله الا الله! دیشب یه تصمیم اشتباه بود که حکمتشم این بود که

فهمیدم می تونی به بچه من شیر بدی.

دست به کمر زدم و گفتم:

— آهان پس حکمتی داشته که جلوی پای من ترمز زدی؟

کلافه پرسید:

– تو چی می‌گی آخه؟ خودت الان می‌دونی توی چه وضعیتی بودم، من

واسه یه زن که باهاش وقت بگذرونم نگه نداشتی، واسه تو نگه داشتم.

گیج نگاش کردم و گفتم:

– حالا درسته که عرضه نداشتی اما من این اداهای تو رو باور ندارم.

محکم گفتم:

– نخواستم.

با دهنم صدا درآوردم. اخم کرد و محکم گفتم:

– مودب باش!

نگاش کردم و گفتم:

– خارج رفته باکلاس واسه من تفسیر می‌کنی؟ نخواستی یا...

امیر سالار شاکی و عصبی گفتم:

_ ببین دختر، من از اون قماشی که تو باهاشون سر می کردی نیستم،
نخواستم چون تو اتاق، مقابل تو، فهمیدم زیاده روی کردم و پام و از حدم
فراتر گذاشتم. عذاب وجدان گرفتم. فشار غریزه و تنهایی روم بود، ولی
خودم و کنترل کردم چون یه چیزایی برام مهم تر از هوا و هوس بود.
همون طوری دست به کمر نگاش کردم و پرسیدم:

_ مثلاً؟

آروم گفت:

_ عقایدیم.

پوزخند زدم و گفتم:

_ اون وقت ترمز زدی عقایدت رفته بود کجا؟

امیرسالار کلافه گفت:

– برای چی برای تو توضیح می‌دم؟ هر فکری می‌خوای بکن. تو خوبی
خانم من بد.

صدای نق‌نق بچه اومد و گفت:

– برو به کارت برس و چونه نزن به خشکی می‌افتی بچم گرسنه می‌مونه.
وارد اتاق شدم، بچه بازم خودش و خیس کرده بود. بلند گفتم:

– این بچه یه چیزیش شده خیلی خراب کاره.

امیرسالار بلند گفت:

– شاید برای پوشکه، زیادی بزرگه و فیکس نمی‌شه. فردا یه سایز کوچیک
می‌گیرم.

چشماش و باز کرد. چشماش رنگی بود. لبخند پررنگی زد و گفتم:

– چقدر جیش می‌کنی پسر؟

خودش و توی بغلم جمع کرد، حس خوبی بهم دست داد و خواستم برگردم که دیدم امیرسالار جلوی در اتاق ایستاده و داره نگاه می کنه.

پرسیدم:

_ اسم داره؟

سرش و تکون داد. به تلخی گفتم:

_ بچه منم اسم نداشت.

امیرسالار گفت:

_ حالا یه اسم انتخاب می کنم براش.

نگاش کردم و گفتم:

_ من توی هیروت بودم و می دونستم بچه برا من نیست، تو چرا اسمی

نذاشتی؟

امیرسالار اخم کرد و بیرون رفت. به بچه نگاه کردم و گفتم:

– بابات رم کرد، دیدی؟

بچه رو شستم و لباساش و عوض کردم. وقتی بهش شیر می دادم، صدای نماز خوندن امیرسالار اومد. همین طوری که بچه رو توی بغلم تکون می دادم، به نجوای نمازش گوش می کردم. احساس امنیت کردم مثل وقتی بابا و مامانم زنده بودن.

بچه رو خوابوندم و وسایل شام رو آماده کردم. تا بیاد وسایلی رو که خریده بود مرتب کردم، از اتاق بیرون اومدم. پرسیدم:

– رونما می خواستی؟

با سکوت تلخی نگام کرد. روی اُپن وسایل شام و چیده بودم. وقتی نشست پرسیدم:

– ساعت کارت چه طوری؟

با شک پرسید:

– برای چی می‌خوای بدونی؟

آروم گفتم:

– می‌خوام از وقتی که نیستی فرار کنم و وقتی داری برمی‌گردی پیام

خونه.

چندثانیه نگام کرد و بعد پرسید:

– از حرفای الکی خسته نمی‌شی؟

نگاش کردم و پرسیدم:

– تو چی؟ از سوالای بی‌خودت خسته نمی‌شی؟

آروم گفتم:

– هشت صبح شروع می‌شه تا هفت غروب، روزای زوج زودتر می‌آم. فعلا

تا دو هفته کارورزی،

یعنی کارم و ببیند، اگر اُکی بود، قرارداد می‌بندن. بعدش اون تایم
کارورزی هم، محاسبه می‌کنن.

گفتم:

_ حالا واردی؟ همین اوره، موره تشخیص می‌دی دیگه.

خندید و گفت:

_ دستپخت خوبه!

نگاهی به سفره کردم و گفتم:

_ آشپزی دوست دارم، اگه مرواریدی، پولکی، چه می‌دونم یه چیزی

بخری رو این ملافه می‌دوزم یکم مدل می‌گیره.

نگام کرد و بعد سرش و پایین انداخت و مشغول غذاش شد. گفتم:

_ باید برم خونه لباس بیارم لباس ندارم.

آروم گفت:

_ فردا زود می‌آم می‌برمت.

تند گفتم:

_ خودم می‌رم چیه می‌خوای مطمئن بشی آدرس درست دادم؟

همون طوری که سرش پایین بود گفت:

_ گفتم می‌برمت.

کلافه گفتم:

_ ببین عمو، من چیزی برای از دست دادن ندارم، پس لازم نیست

دروغی بگم. دروغ و وقتی می‌گن که قراره چیزی از دست بدن.

امیرسالار سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

_ بازم خودم می‌برمت.

عصبی گفتم:

_ تغییر آب و هوا داشتی؟ جو عوض شده؟ مغزت خشک شده؟ آب بین

نیمکره‌های مغزت خشک شده؟

لبخند زد و سرش و تگون داد. وقتی بلند شد منم مشغول کار شدم.

یه جوری مشغول کار شدم که ساعت و وقت از دستم در می‌رفت.

لباسایی که مونده بود و آب کشیدم و ظرفا رو شستم و چای دم کردم. یه

وقت متوجه امیرسالار شدم که روی مبل خوابش برده بود و تلویزیون هم

داشت حیات وحش نشون می‌داد.

به ساعت نگاه کردم، دوازده شب بود. قبلا وقت این طوری نمی‌گذشت.

پتو روی امیر انداختم و به اتاق بچه رفتم. بالای تخت ایستادم و نگاهش

کردم. خواب بود. وقتی نگاهش می‌کردم حس آرامش بهم دست می‌داد.

پایین تخت نشستم و توی سرم زندگی‌م و ورق زدم، زمانی که توی حیاط با

حنا بازی می‌کردیم، وقتی مامان رهام و باردار بود، بابا معماری بود که

خودش صاحب‌خونه نبود، چون همیشه پولش و یکی خورده بود و اونم

دنبال پولش نرفته بود، یاد روز آتش سوزی افتادم، صدای جیغ هنوزم
توی گوشم بود، مامانی، مثل یه قهرمان همه ما رو از آتیش بیرون کشید،
اما دیگه نشد مامان و بابا رو بیرون بیاره، چشمام تار شد و اشکم سرازیر
شد، یاد اون روزی افتادم که دنبال تایماز رفتم و این بار با دست خودم
زندگیم و آتیش زدم.

دستم و روی شکمم گذاشتم و به بچه نگاه کردم، انگار دیگه مغزم نه
حرفی می زد نه تصمیمی می گرفت. این منم! کسی باورش نمی شه که
برای بچه ام ارزش قائل باشم. به شکمم چنگ زدم و اشکم سوزان از
چشمم فروریخت، سرم و روی زانو گذاشتم. الان کجاست؟ خوابه یا گریه
می کنه؟ سیره یا گرسنه؟ نکنه روش و نکشیدن؟

بهش فکر نکن ماحی، به سرم چنگ زدم و از جام بلند شدم، حالم خوب
نبود، از کیفم یه نخ سیگار برداشتم و رفتم توی تراس، روی زمین سرد

نشستم و سیگارم و روشن کردم. هوا خنک بود، پک‌های عمیقی به

سیگار زدم و زیر لب خوندم:

« دیوونه‌ام میون عاقله

خاموش شدم آروم و بی صدا

به کی بگم که بهترم کنه

شبهه خودم باشه یه دیوونه که باورم کنه.»

در تراس باز شد و امیرسالار با دیدنم یکه خورد و با صورتی که ترس

کمرنگی داشت نگام کرد. با صدایی که بهم‌تر از حالت عادی شده بود،

گفت:

— این‌جا چی کار می‌کنی؟ این چیه دستت؟

نگاهی به سیگار کردم و گفتم:

— سیگار کشیدم.

محکم گفت:

– بچه شیر می‌دی سیگار می‌کشی؟

نگاش کردم و گفتم:

– چه ربطی داره؟ نفس مصنوعی که نمی‌دم شیر می‌دم.

خم شد و باحرص سیگار و از دستم گرفت و لبه‌تراس خاموش کرد و

باحرص خفته و صدایی که حرصش و فریاد می‌زد گفت:

– دیگه سیگار نمی‌کشی، تو هرکار بکنی روی اون بچه هم اثر می‌زاره. از

امشب ترک می‌کنی.

شاک‌نگاش کردم و گفتم:

– نمی‌تونم سیگار نکشم.

یاد مامانی افتادم و یاد اون زیرزمین و دردهایی که کشیدم. امیرسالار از

تراس بیرون رفت. از روی زمین بلند شدم و داخل رفتم و در و بستم.

سرمایِ سرامیکِ کفِ تراسِ توی بدنم نشسته بود. به سمت اتاق بچه
رفتم، کیفم دستش بود و تا من و دید کیف و روی مبل پرت کرد و پاکت
سیگارم و توی دستش مچاله کرد. با تعجب گفتم:

– چی کار به کیف من داری؟

محکم گفت:

– کاری به کیفیت نداشتم سیگارت و برداشتم.

از اتاق بیرون رفت، دنبالش راه افتادم و با حرص گفتم:

– حق نداری به وسایل من دست بزنی.

نگام کرد و گفت:

– به وسایلی که مربوط به بچه می‌شه حق دارم دست بزنم. سیگار

بی سیگار!

بلند داد زدم:

_ به توربطنی نءاره.

به طرفم برگشت، قیافه اش ءءی شده بود. انگار قءش هم بلندتر شد یا شاید من آب رفتم. قیاس قامتش با من، خیلی افتضاح بود. با صءای خش ءاری گفت:

_ صءات و بیار پایین، ءفعهء آءرت بود سیگارکشیی و ءیگه حق نءاری بکشی. هر وقت از این خونه رفتی اون قءر بکش تا ریهات بیوسه. الان که به بچهء من شیر می ءی حق نءاری نیکوتین وارد بءنت کنی، من صاحب بچه ام و تو هم برای من کار می کنی.

ءشم تو ءشم با ءخسی نگاش کردم. صورت زاویه ءارش با ابروهای گره خورءه اش بیشتر بهش ابهت ءا ءه بود. تند گفتم:

_ پس من این کار و نمی خوام.

تا عزم رفتن کردم آرنجم و محکم کشید. محکم به قفسهٔ سینه‌اش
کوبیدم. با دندونای روی هم و چشمایی که در مقابل چشماش دوئل
می‌کرد، گفتم:

_ دستم و ول کن تا حالیت کنم.

با صدایی که آروم بود، ولی ارتعاش داشت محکم گفت:

_ دستاتم ول کنم کاری نمی‌تونی بکنی.

صدای گریهٔ بچه اومد و گفت:

_ برو بچه رو آروم کن.

نگاش کردم و گفتم:

_ اول سیگار بده. من از کسی دستور نمی‌گیرم.

امیرسالار محکم گفت:

_ لازم باشه واسهٔ بچه، مادام‌العمر دستور می‌گیری چون صاحب‌کارتم.

شاکی گفتم:

– ولہم کن، نظرم عوض شد و می خوام برم.

پوزخند زد و گفت:

– نظرت و نخواستم، بہت قبلا گفتم، بہ خاطر بچہ ام شدہ این جا قفل و

زنجیرت می کنم.

من و دنبال خودش تا اتاق بچہ کشوند و گفت:

– بغلش کن.

نگاش کردم، با تحکم و جدیت گفت:

– با توام، آرومش کن.

باحرص گفتم:

– بہ من چہ؟ خیال کردی می ترسم ازت؟

آرنجم و چنان محکم گرفت که از درد صورتم جمع شد و خواستم بزنم
توی صورتش، که دستم و پیچوند و جیغ زدم. بچه بلندتر گریه کرد. با
صدایی پر خشم گفتم:

_ گوشت و باز کن، این بچه، سوپاپ اطمینان منه، سر بچه ام من و
عصبی کنی یادم می ره آدمم، یادم می ره دین و ایمان دارم، یادم می ره
آدمی، من و دچار فراموشی نکن. پس آرومش کن.

دستم و ول کرد، بی جون شده بودم، با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ مردک وحشی لابد زنت برای همین فرار کرد.

تند گفتم:

_ اگه با اونم همین رفتار و داشتم بی جا می کرد که بره حالا بغلش کن.

بچه رو بغل کردم. عصبی نگام کرد، انگار حواسش پرت یه دنیای دیگه

شد. روی مبلی نشستم که روش و به سمت پنجره اتاق برگردوند و

دستاشو به کمرش زد و به بیرون زل زد تا بچه شیر بخوره. وقتی خوابوندمش هنوز همون طوری ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. یه ساعته داره به بیرون نگاه می کنه و منم نشستم و بهش زل زدم نفهمیدم چه وقت خوابم برد و صبح که بیدار شدم دیدم روم پتو انداخته و خودشم نیست.

امیرسالار عصبی داد زد:

_ خانم چرا غر می زنی؟

سینی لباسای بچه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_ دیگه از بی لباسی دارم لباسای تو رو می پوشم می فهمی؟

خنده اش گرفته بود و اما سعی می کرد نخنده، در حالی که توی صورتش

هیچ خنده ای نبود، چشماش پر از خنده بود. به مبل تکیه داد و گفت:

– خب حالا می‌گی چی کار کنم؟ تو که لباسای من و بی‌خجالت

می‌پوشی.

کلافه گفتم:

– اگه لباسای آقا رو نپوشم، اون وقت تو باید خجالت بکشی.

شاکی نگام کرد، گفتم:

– به من این طوری نگاه نکن، من باید برم خونه لباس بیارم.

نگام کرد و گفت:

– من که لباس برات خریدم.

با حرص گفتم:

– اون لباس به درد عمه‌ات می‌خوره. یه تیشرت با دامن خریدی، مگه

من پیرزنم؟ بعدم بیوشم هی راه بری زیر لب اذان بگی.

صدام و کلفت کردم و اداشو درآوردم و گفتم:

_ لاله الاالله.

امیرسالار کتاب به دست روی مبل نشسته بود و نگام می کرد، گفت:

_ چون با این سن و سال، هنوز نمی دونی وقتی دامن می پوشی باید

چطور نشست و برخاست کنی.

عصبی گفتم:

_ من باید برم خونه.

بی خیال گفت:

_ گفتم که روز تعطیل که سرکار نرفتم باشه.

امیرسالار نفس بلندی کشید و کتاب و کنار گذاشت و خواست بلند بشه

که گفتم:

_ قیام نکن بشین، مرد حرفش حرفه، فردا تعطیله بچه رو نگه دار من برم

و پیام.

در سکوت نگام کرد. با دو انگشت اشاره و وسط به چشمام اشاره کردم و

بعد به چشمای اون اشاره کردم و گفتم:

– با چشم حرف نزن.

خنده اش گرفته بود ولی نخندید. دست به سینه شد و گفت:

– می دونی که نظرم چیه، تو بدون بچه جایی نمی ری.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

– عمو! شکمش سیره، چقدر بخوره؟ مگه می خوای بترکونیش؟

آروم گفت:

– خودم می برمت و لباسات و جمع می کنی برمیگردیم.

با حرص دست به کمر شدم و گفتم:

– شاید خواستم یه لقمه با خانواده ام کوفت کنم.

لبش و تر کرد و گفت:

— باشه توی ماشین منتظر می‌مونیم.

پرحرص گفتم:

— به جان خودم زنت از دستت فرار کرده و آخرش منم فراری می‌دی.

همین طوری که غر می‌زدم به خرده نون‌های روی زمین نگاه کردم و

گفتم:

— چونه‌ات سوراخه؟ همه جا نون ریختی.

خم شدم و نون‌ها رو جمع کردم، هنوز نگام می‌کرد که بلند شدم و یادم

افتاد که مسلم، قبض آورده؛ قبض‌ها رو آوردم و گفتم:

— مهلتش تا فرداس.

از دستم گرفت و گفت:

— چرا زودتر ندادی که دیر نشه؟

باخشم گفتم:

– می‌گم امروز مسلم لای در گذاشته، حتما یادش رفته در هم که قفله
بچه دزده یه وقت فرار می‌کنه.

شاکی نگام کرد، تند گفتم:

– تو منو شاکی نگاه می‌کنی؟ تو؟ هفته دیگه اولین حقوق و باید بدی
نگام کرد و پرسید:.

– چرا هر روز این و می‌گی؟ یادم نمی‌ره نترس!

استکان خالی چای برداشتم و گفتم:

– خیلی با انصافم و گرنه تو یکی ریخت و پاشت از بچه بیشتره، هر جا
می‌خوری می‌ریزی، این چهارمین استکان که دارم از جلوت برمی‌دارم.
سرتکون داد و گفت:

– مغز من و نخور، چرا این قدر نق می‌زنی؟

با اخم نگاهش کردم و ادامه دادم:

– برای این که سه هفته‌اس زندونی شدم، نه واقعا چرا باید این جا باشم؟

چندثانیه نگام کرد و بعد گفت:

– برو حاضر شو، بچه رو هم آماده کن ببرمتون بیرون.

با چشمای گرد شده پرسیدم:

– بیرون؟ واقعا می‌بری بیرون؟ شام می‌دی؟ فلافل نمی‌خورما.

سرش و تکون داد و گفت:

– فعلا که کارم گیره تو مونده، باشه شامم مهمون من، کی حرف فلافل

زدم؟

یاد تایماز افتادم، هر وقت بیرون می‌رفتیم، غیراز فلافل چیزی

نمی‌خرید. چه روزای بدی داشتم. سریع حاضر شدم و بچه رو آماده

کردم و بیرون رفتم. از جاش بلند شد و گفت:

– چرا بچه رو این جور بغل کردی؟

سریع بچه رو صاف بغلم کردم و گفتم:

– برو حاضر شو دیگه چقدر ور می‌ری؟

به سمت اتاق رفت و گفت:

– دیگه نبینم این جور بغلش کنی.

گوشیش روی مبل بود و صفحه‌اش روشن، گردن کشیدم تا صفحه‌

گوشی رو ببینم. جلوتر رفتم و بدون اینکه گوشی رو بردارم نگاه کردم،

عکس زنش بود، عکس‌ها رو ورق زدم. دختره تو همه‌ عکسا اخم داشت و

امیرسالار با چه شور و عشقی بغلش کرده بود. چند جا هم اون و

می‌بوسید. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

– زن ذلیل بدبخت. زنه معلومه هیچ احساسی بهش نداره.

بچه رو جلوتر بردم و گفتم:

– ببین بچه، ننهات چه قیافه‌ای واسه یالغوز خان گرفته.

خندیدم و دوباره گفتم:

– ببین بچه، شبیه مادرت باشی از همین طبقه نهم، پرتت می‌کنم پایین،

حوصله‌ اخم و قیافه گرفتن و ندارم، آدم باید خاکی و مشتت باشه.

امیرسالار از توی اتاق گفت:

– با منی؟

بلند گفتم:

– نه با یالغوز بچه‌ام. اسم که نداره خوب چی صداش کنم؟

از توی اتاق بیرون اومد و شاکی گفت:

– یالغوز بچه چیه دیگه؟ درست حرف بزن و احترام بزار، یه اسم واسش

می‌زارم.

خندیدم و گفتم:

– یه ماهش شده هنوز اسم نداره؟ بابا هم این قدر بی فکر و بی مسولیت؟

امیرسالار اخمش رو پررنگ تر شد و گفت:

– از بی ادبی بدم می آد.

تند گفتم:

– باشه بابا، اندیشه صحیح اسلامی، مودب می شم. حاضر شدی یا قر و

فرت تموم نشده؟

امیرسالار آروم گفت:

– هر چی می گم خودم باید بشنوم آهن سرکجی.

روش و برگردوند که بره، گفتم:

– همین که تو صافی بسه، الان دیگه باید وارد باشی تو که کارت با

سرکجها بوده.

برگشت نگام کرد، به گوشی اشاره کردم و گفتم:

– چرا هی عکساش و ورق می‌زنی؟

اومد گوشه و با حرص از روی مبل برداشت و رفت. بلندگفتم:

– بچه؟ اخلاقت این طوری نشه که حرصت رو سر یکی دیگه خالی کنی؟

آدم باید حرصش و بررسی کنه ببینه چرا حرصی شده، بعد صاف

همون جا که اتفاق افتاده خالی کنه که دلش خنک بشه، این مدل

حرف زدن و حرص خوردن فقط خودت و اذیت می‌کنه.

دست کوچولوی بچه رو گرفتم و کف دست خودم زدم و گفتم:

– بزن قدش تو عین خودم مشت می‌شی.

جلوتر رفتم، کنار در بود، یکه خوردم و گفتم:

– چرا وایسادی باز چی شده؟

شاید برای سه ثانیه نگام کرد و بعد آروم گفت:

– دستم به دلیل حرصام نمی‌رسه.

حرفام و با بچه شنیده بود. بیرون رفتیم، هوای پاییز خیابون و خلوت تر کرده بود. به امیرسالار نگاه کردم و گفتم:

– یه جای شلوغ برو، یه جا که آدمای زیادی باشن.

امیرسالار آروم گفت:

– جای شلوغ خوب نیست.

پرسیدم:

– چرا؟ آدم به دوری؟ آدما باید کنار هم باشن تا حالشون روبه راه بشه،

من یه جارو می شناسم که خیلی باحاله رستوران خیابونی، همه بیرون

می شینن و غذا می خورن، دور تا دور هم، آتیش روشن کردن، خیلی

باحاله بریم اون جا؟

امیرسالار سر تکون داد و تند گفتم:

– باقالی هم می خوام.

امیرسالار نگام کرد و گفت:

– یه بیرون می خوامی بری چقدر تقاضا داری؟

خندیدم و گفتم:

– مگه یه پرس باقالی چنده؟ خرج کن تا جاش بیاد. شبیه این باباهایی

هستی که هی جمع می کنن و نه خودشون می خورن نه کس و کارشون،

آخرم می میرن و پولها هر شب چلوکباب می شه و می ره توی شکم.

امیرسالار پوزخندی زد و گفت:

– داری ات آقا رو می گی؟

جدی گفتم:

– نه، دارم تورو می گم تو اون و مسخره می کنی؟ خودتم به اون رفتی.

نگام کرد و گفت:

– باقالی هم می گیرم ببینم غر زدنت تموم می شه یا نه.

آروم گفتم:

_ لبو هم دوست دارم.

با تعجب گفت:

_ پولش جهنم، به خودت رحم کن.

نگاش کردم و گفتم:

_ بچه شیر می دارم یارو. آهنگ نداری؟

ضبط رو پلی کرد و یه آهنگ ملایم گذاشت. جلو زدم، بعدی هم آروم بود.

عاصی شده گفتم:

_ اینا چیه؟ افسرده ای مگه؟

آروم گفت:

_ مثل تو الکی خوش نیستم.

باخشم گفتم:

– تو جای من بودی تا الان صدبار خودکشی کرده بودی، یه آدم بی مسئولیت و نفهم از زندگیت رفته عزا گرفتی.

عصبی گفتم:

– نظر تو رو کسی نخواست.

نگاش کردم و گفتم:

– چرا بهت برمی خوره؟

جوابی نداد. دوباره گفتم:

– من تا حالا عاشق نشدم و اگه با تایمازم فرار کردم خیال کردم بچه

تهرون مورد اعتمادتر از خانواده می شه، هفده سالگی فکر بهتری

نداشتم، تو چند سالته؟ سی؟ سی و دو؟ من از سر عشق و عاشقی با اون

فرار نکردم، گفتم فرار کنم بعدش عروسی می کنیم و دیگه خونه و زندگی

دارم. بچه بودم. بعدش فهمیدم که زندگی هرکسی توی دستای خودشه،

بعدش خواستم از ته اون چاه بیام بالا که نشد، چون درگیر مواد بودم و

نمی‌تونستم راهم و انتخاب کنم. اگه این جام چون خودم خواستم!

کمی ساکت موندم و دوباره ادامه دادم:

_ تایماز و خودم خواستم، حتما توام زنت و خودت خواستی دیگه، اما تو

نمی‌تونی جای اون تصمیم بگیری، اگه الان نشونی ازش نداری زرنگ

نیست چون نباید پیداش کنی.

وقتی ساکت شدم، گفتم:

_ چرا؟

نگاش کردم و گفتم:

_ درسته دین و ایمان درست ندارم، اما می دونم بالاسری تو نخواسته
پیداش کنی، یه چیزایی رو خوب می فهمم و بهم ثابت شده، مامانی رو
مغزم یه جوری حکش کرده که تا آخر هست.

امیرسالار سکوت کرد. سکوتی طولانی که شاید بیست دقیقه طول
کشید. بعدش نفس عمیقی کشید و گفت:

_ نمی دونم و نمی فهمم یه مادر چرا از بچه اش می گذره، مادر بزرگت بچه
تو رو گرفت ولی از اون بچه رو نگرفتن.

مکشی کرد و گفت:

_ اصلا چرا دارم برای تو تعریف می کنم؟

خندیدم و گفتم:

_ چون کسی جز من و یالغوزچه توی زندگیت نیست.

باخشم نگام کرد، گفتم:

– اسم نداره، یالغوزچه خیلی بامزه‌ست، مثل خربزه‌های کوچولوی وسط زمین بامزه و کوچولو.

باز لبش و جمع کرد تا نخنده، به‌بچه نگاه کردم و گفتم:

– این قیافه‌اش یه جورِی که هر اسمی بهش نمی‌آد. صبر کن الان خودم براش اسم می‌زارم. رهام اسمه داداشمه خوبه؟

امیرسالار تند گفت:

– نه، اسم خونواده تو رو نمی‌خوام. بعدم از رهام خوشم نمی‌آد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– دلتم بخواد، آمیتا‌با‌چان خوبه؟

سرش و به سمت پنجره برگردوند، نمی‌دونم چرا در مقابل خنده مقاومت می‌کرد. تک سرفه‌ای کرد و گفت:

– بچه من و مسخره نکن.

نگاهی بهم انداخت و نفسی کشید و دوباره به خیابون نگاه کرد. به بچه

که بغلم خوابیده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

— سپهر، آرتا، مهبد؟ نه، مهبد به قیافهٔ مظلوم می‌آد این بچه شر می‌شه.

سر بلند کردم و گفتم:

— سامین خوبه؟ به اسم تو هم می‌آد.

امیرسالار نگام کرد، خندیدم و گفتم:

— می‌خوای به عشقت زنگ بزنی نظرش رو بپرسی، خیرش که بچه نرسیده

حداقل یه اسم بزاره از این یالغوزی در بیاد.

نگام کرد و زیر لب چیزی گفت. تند گفتم:

— چیه خوب؟ اخم برای چی؟ اصلاً من زحمتش و می‌کشم، خودمم

اسم می‌زارم، باید یه حقی داشته باشم دیگه.

کلافه پرسید:

_ خسته نمی‌شی این همه حرف می‌زنی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ تو خسته نمی‌شی صم و بکم هستی؟ فکت و آکبند تحویل خدا بدی

تو سری هم می‌خوری، لال که نیستی.

آهسته گفت:

_ تو جای همه حرف می‌زنی امان نمی‌دی.

یاد یه اسم افتادم و با ذوق گفتم:

_ اسمش و می‌زارم آراز خیلی بهش می‌آد.

امیرسالار در حالی که سرعت ماشین و کنترل می‌کرد، گفت:

_ تو حالت خوب نیست نزدیک بود تصادف کنم، آروم‌تر چته؟

گریهٔ بچه بلند شد. با لحنی که کنترل می‌کرد، گفت:

_ تو حواست به بچه باشه، نمی خواد اسم انتخاب کنی.

اداش و درآوردم، یکه خورد و نگام کرد. گفتم:

_ مردک یالغوز جای تشکر؟ یه ماهه عرضه نداری یه اسم بزاری و صداش

می کنی بچه، حالا که اسم گذاشتم می گی حواست به بچه باشه،

بی لیاقت!

با تاسف سری تکون داد و گفت:

_ واقعا برای تربیتت متاسفم، یعنی حیف که گیر بچه هستم وگرنه...

تند پرسیدم:

_ وگرنه چی می شد؟

با اخم نگام کرد. شاکی و تخس گفتم:

_ مثلا می خواستی چی کار کنی؟ من و اون تایماز هم نمی تونست

تهدید کنه چه برسه به تو.

شاکی و با اخم گفت:

— تایماز کیه؟ مگه نمی شنوی بچه داره گریه می کنه؟

بچه رو توی بغلم جا به جا کردم تا بهش شیر بدم. پرسید:

— چی کار می کنی؟ خوب صبر کن یه جا وایسم.

آروم گفتم:

— اورانیوم که غنی سازی نمی کنم، می خوام شیر بدم، نمی خواد راحت و

برو.

یه گوشه خلوت، توی یه کوچه تاریک نگه داشت و از ماشین پیاده شد و

رفت جلوی ماشین و پشت کرده به من و به کاپوت تکیه داد. تازه دوزاری

کجم افتاد که منظورش چی بوده، نمی خواست نگاش به شیردادن من

باشه.

متعهد بود؟ اهل نماز و روزه بود؟ یاد اون روزی که جلوی پام ننگه داشت
افتادم. کاراش تناقض داشت. به بچه شیر دادم و نگاش کردم. آروم
گفتم:

_ اسم آراز بهت می‌آد. اگر بابات اسم روت گذاشت هرچی صدات کرد
برنگرد، زبونم که باز کردی بگو اسم من آرازه.

یاد بچه‌ام افتادم. اسم دخترم و چی گذاشتن؟ عسل؟ ساینه؟ بنیتا؟ چی
دوست داشتیم؟ چرا بهش فکر می‌کنم؟ من بچه‌ای ندارم، بچه‌ام سر
زایمان خفه شد و مُرد. چشم‌ام سوخت و قلبم سنگین شد. آب دهنم و به
زور قورت دادم. نفسی کشیدم و گفتم:

_ خلاق هرچه لایق! من وابسته‌اش نیستم.

باز به بچه نگاه کردم و گفتم:

_ آراز تو هم نباش، وابستگی تو رو شبیه یه معتاد می کنه، معتادی که همیشه باید تن به خواسته های کسی مثل تایماز بدی، خودت باش، تنها کسی که با تو همیشه هست خودتی، پس به خودت وابسته باش.

آراز توی بغلم خوابید. شیشه رو پایین دادم و گفتم:

_ مردک بیا.

برگشت و شاکی نگام کرد. لباسم و درست کردم. سوار شد و پرسید:

_ تو ادب نداری؟

با خنده ادامه دادم:

_ مردک رو می گی؟ دوم دبستان نخوندی؟ یعنی مرد کوچک، مرتیکه

که نگفتم، گفتم مردک.

امیرسالار آروم گفت:

_ ماست مالیت هم خوبه.

خندیدم و گفتم:

– چاکریم! یه موزیک درست و حسابی بزار، با این اخمای تو فضا فقط سوگوارِی.

بالاخره رسیدیم. دو ساعت بچه رو توی پتو می پیچوند. هوا خوب بود، ولی وسواس داشت. بچه رو بغل خودش دادم و رفتم جلوی یکی از دکه های غذا و منور و نگاه کردم. امیرسالار اومد و پشت سرم ایستاد. پرسیدم:

– هرچی خواستم سفارش بدم؟

ابروهاش و بالا برد و نگام کرد، حتما این نگاه عاقل اندر سفیهش بود، گفت:

– هرچی خواستی انتخاب کن.

سرم و تکون دادم و گفتم:

– یه رویال با سیب زمینی.

یکم نگام کرد. جلوتر اومد و گفت:

– سالاد نمی خوای؟ سیر می شی؟

خندیدم و گفتم:

– نه، دلم برات سوخت و گفتم جیب خالی نشه، وگرنه سیر نمی شم.

خنده اش گرفته بود. به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

– نگران جیب من نباش، فقط می خوام بدونم چطوری سیر می شی.

پرسیدم:

– حقوق گرفتی؟

دوباره نگام کرد و گفت:

– نگران بودم امروز هیچ نپرسیدی حقوق گرفتی.

خندیدم و گفتم:

_ کارت من و به رئیس می دادی می گفتم پول بزنه به کارت می دیگه
نمی پرسم.

بچه رو بغلم گذاشت، نفسی کشید و گفت:

_ تا سفارش می دم برو یه جا بشین.

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ سس تند می خوام، از اون سس سبزا گلوریا.

سرش رو تکون داد و به سمت دکه برگشت. روی یکی از صندلی ها

نشستم. کنار یه جمع پرشور دختر و پسر، یه موزیک هم گذاشته بودن و
باهم می خوندن.

واسه دوست داشتن تو

از یه دنیا بریدم

هر چی غم بود تو دلت

من به جون خریدم

نه دیگه فکر نکنم ازت دل بکنم

وقتی هر ثانیه از تو حرف می‌زنم

نگاهم روی اونا بود که امیرسالار برگشت و روبه‌روم نشست. نگاهش کردم

که با تعجب نگام کرد و گفت:

– چرا این طوری نگاهشون می‌کنی؟

آروم گفتم:

– دارم خودم و جای اونا می‌زارم.

پوزخندی زد و گفت:

– چی می‌گی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ هفت سال زندگیم و به گند کشیدم، از یه جایی به بعد، خودم زندگیم و توی دستم گرفتم، دارم خودم و اون جا وسط اون جمعی که شادن، تصور می کنم که شاید یه روز برام اتفاق بیفته.

دست به سینه شد و تکیه داد. گفت:

_ پس فیلسوفم هستی.

بلند گفتم:

_ نه تو خوبی، خارج رفته یالغوز، فکر کردی چون به زندگیم، گند زدم و اسیر مواد بودم؛ هیچی نمی فهمم؟ هیچی نمی دونم؟ نه ماهه پاکم، می فهمی یعنی چی؟ می فهمی چه اراده ای دارم که تا حالا پاک موندم؟ تو نمی تونی یه دقیقه به زنت فکر نکنی، ولی من تونستم به مواد فکر

نکنم، حتی وقتی بچه رو ازم گرفتن، حالا تو پوزخند می‌زنی؟ تو انگشت کوچیکه اراده منم نیستی.

با تعجب گفت:

— چرا به من گیر می‌دی و من و خرد می‌کنی تا خودت و ببری بالا؟

عصبی گفتم:

— چون پوزخند تحویل من می‌دی، کتاب، توی خونه‌ات انبار کردی اما معلومه برای کلاس کارت داری و تا حالا لای یه کتاب و باز نکردی، این تصور کردن رو از کتابای خونه تو یاد گرفتم.

امیرسالار سینه‌ای صاف کرد و گفت:

— کدوم کتاب؟

اخم کردم و گفتم:

— چهار اثر فلورانس.

سرش و تکون داد. گفتم:

– شرط می‌بندم حتی نمی‌دونی نویسنده‌اش کیه.

نگاهی پشت سرم انداخت و گفت:

– مگه آدم باید اسم همه نویسنده‌ها رو حفظ کنه؟ البته آفرین که کتاب

می‌خونی.

پوزخند زدم و گفتم:

– آره آفرین چون شبیه تو نیستم.

شاکی نگام کرد، گفتم:

– تو از اون آدمایی که توی گذشته‌ات گیر کردی و بیرون بیا نیستی، من

یکی نمی‌خوام آدم قبلی باشم، ولی تو از قبل هم بدتر می‌شی حالا

ببین.

باز دست به سینه شد و چشماش و ریز کرد و گفت:

– چهار تا صفحه خوندی فکر کردی دکتر شدی؟ تا ولت می کنن شروع
می کنی...

دوباره به جمع دختر و پسر نگاه کردم و گفتم:

– توی فکر زنت که می ری، دیگه بیرون نمی آیی، همه جا دنبالشی و
بعدش زانوی غم بغل می کنی، چه پیشرفتی می خوای بکنی؟ این بچه
هم شبیه خودت می کنی.

با حرص گفت:

– من چه نسبتی با تو دارم؟ هم سالیم؟ همکاریم؟ فامیلیم؟ چی؟ چرا
به خودت اجازه می دی هر مدلی که بخوای با من حرف بزنی؟ قرار
نیست چون بچه ام به تو نیاز داره...

رفتم تو حرفش و گفتم:

– تو بیشتر از بچه بهم نیاز داری.

با چشمایی گرد شده نگام کرد. زل زدم توی صورتش و گفتم:

– یه شب از سرکار بیا خونه من نباشم، غذایی نباشه، یارو من نباشم گند

خونه‌ات و خودت و برداشته اون‌وق واسه من سخنرانی می‌کنی؟

نگاش و به‌جای دیگه‌ای دوخت. ادامه دادم:

– لباسای تنت رو کی شسته؟ کی اتو کرده؟

عاصی شده گفت:

– وای خدا آدم و به‌غلط کردن می‌ندازه، دستت درد نکنه خدا تورو از

آسمون فرستاد خوبه؟

دستم و به طرفش دراز کردم و گفتم:

– باید دستم ببوسی همین؟ دستت درد نکنه؟ این و که هر روز ده بار

می‌گی.

نگاهی به دستم کرد و گفت:

– بس کن آرتروز فک می گیری.

خندیدم و گفتم:

– تو هم خشکی لوزه و زبون می گیری از بس که دهنت بسته‌ست و از ش

کار نمی کشی.

سرش و تکون داد و گفت:

– ماشالله از همه چی هم سر در می آری، دکتری، مهندسی، خیاطی،

معماری.

نگاش کردم و گفتم:

– تا کور شود هر آنکه نتواند دید، با استعدادم.

پای راستم و روی پای چپ انداختم و متمایل به خلاف جهت امیرسالار

نشستم. پرسید:

– صاف بشین غذا رو آوردن.

بلند شدم و سریع بچه رو بغل امیرسالار گذاشتم. شاکی گفتم:

— می خوام غذا بخورم.

نگاش کردم و گفتم:

— می خوامی بچه رو به پرسنل بسپاری؟ من بچه رو بغل کنم، نمی تونم

همبرگر گاز بزنم و کوفتم می شه. تو باباشی!

امیرسالار شاکی نگام کرد. گفتم:

— غذا بخور آدم که خوردنی نیست، من که مادرش نیستم تو هر شرایطی

بغلم باشه.

امیرسالار عصبی گفتم:

— نکنه کل روز هم با همین منطق بچه داری می کنی؟

با غضب نگاش کردم و گفتم:

— می دونی چرا می گن گربه بی صفت؟

عاصی شده بود و سرش و تکون داد. ادامه دادم:

– چون گربه مزه نمک و نمی فهمه و تو دقیقا مثل همون گربه هستی.

بلند گفت:

– دست شما درد نکنه.

همبرگر رو باز کردم و پیازها رو بیرون آوردم، گازی به ساندویچ زدم،

امیرسالار نگام کرد و گفت:

– ماشالله، اشتها همچنان سر جاشه.

نگاش کردم و گفتم:

– هیچ لذتی بالاتر از غذا خوردن نیست. تو هم جای این که من و تماشا

کنی غذاتو بخور.

بازم خندش گرفت و نگاش چرخوند. گفتم:

– تو که یه دستی می تونی پس غذاتو بخور.

نفس بلندی کشید و گفت:

_ عذاب وجدان گرفتی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه، چون عقلت نرسید راه حل دادم.

نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت:

_ می‌دونی حرمت چیه؟

دوباره گازی زدم و گفتم:

_ بعد غذا درس بده و کوفتم نکن.

یه دونه سیب‌زمینی برداشتم و توی سس تند زدم و باذوق گفتم:

_ آخ جون چه تنده!

اشاره کردم به غذا و گفتم:

– تو هم بخور خوبه.

یه سیبزمینی برداشتم و زدم توی سس و به سمتش گرفتم، اخم کرد و گفت:

– من اهل تند نیستم.

دوباره گفتم:

– بگیر بابا این قدر سوسول نباش، مرد باید تند بخوره، بیا نترس کبدت از کار نمی افته.

در سکوت نگام کرد و سیبزمینی رو ازم گرفت و خورد و چندثانیه بعد گفت:

– خوشمزه بود ولی تو نباید این قدر تند بخوری.

سرم و تکون دادم و باز سیبزمینی با سس تند خوردم. مشغول خوردن بودم که گفت:

_ فردا می برمت خونهات و خودمم توی ماشین می مونم که اگه بچه بیدار شد باشی.

شونه بالا بردم و گفتم:

_ هر جور راحتی!

یه موزیک قدیمی توی فضا پخش شد و ذوق گفتم:

_ بابام این خواننده رو خیلی دوست داشت و همیشه گوش می داد.

دستم و تکون دادم که گفت:

_ زشته این جا ایرانه بشین می گیرنت.

نگاهی به اطراف کرد و بعد با ابروهای بالا داده نگام کرد. تا خواننده

شروع کرد منم همراهی اش کردم و خوندم:

سیاه چشمون چرا

تو نگات دیگه اون همه وفا نیست

سیاه چشمون بگو نکنه دلت

دیگه پیش ما نیست

امیرسالار با اخم نگام کرد. خندیدم و گفتم:

– چته خوب سکنه نرنی یه وقت؟ چطوری با این اخلاق خارج زندگی

کردی؟ بی ذوق!

عصبی گفتم:

– مگه هر کی از کشور بیرون می‌ره باید رفتارشم عوض کنه؟ از چی باید

ذوق کنم؟

بچه رو با حرص ازش گرفتم و گفتم:

– تو فقط بشین میکروب‌ها رو جدا کن.

کلافه گفتم:

— آدم این کار و توی خونه انجام می‌ده، نه وسط رستوران خیابونی. غذاتو

بخور بریم.

شاکی گفتم:

— توی خونه‌ات جز شبکه‌یک و دو و سه چی داری؟ نمی‌خوام تو اشتها

و کور کردی.

از جا بلند شد و سمت صندوق رفت. منم بچه به بغل، کنار میز ایستادم و

زل زدم به اون جمع، شخصی که پشت به من داشت بلند شد و تا نگام

بهش افتاد شناختمش، از مشتری‌های تایماز بود.

قلبم هری ریخت و نگاش کردم، اونم یکه خورده نگام کرد. یه قدم عقب

رفتم و بچه رو محکم‌تر گرفتم. پشت پام، به صندلی خورد و زانوم خم شد

و تعادل‌م و از دست دادم و روی صندلی نشستم. سریع بلند شدم و رفتم

پشت سر امیرسالار ایستادم. پسره هم همین طوری نگام می کرد. امیر

نگام کرد و بعد شروع به حرف زدن با مسئول صندوق کرد.

باترس برگشتم دیدم پسره هنوز داره نگام می کنه. به امیرسالار نزدیک تر

شدم. امیر نگاهم کرد یه جوری از بالا نگام می کنه که انگار من

لی لی پوتم و اون بابالنگ دراز!

امیرسالار برگشت و انگار متوجه شد. پسره هنوزم داشت به ما نگاه

می کرد. پرسید:

_ می شناسیش؟ چرا داره این جوری نگات می کنه؟

آروم گفتم:

_ نه نمی شناسم، سوییچ رو بده برم توی ماشین.

برگشتم و نگاهش کردم هنوز داشت نگاه می کرد. زیر لب گفتم:

_ برم بزمنم تو مغز پوکش.

امیرسالار گفت:

_ تو که گفתי نمی شناسیش؟

خیلی سریع و تند گفتم:

_ مگه آدمه مزاحم رو کسی می شناسه؟ به جای این که چپ چپ نگاهش

کنی، من و سوال و جواب می کنی؟

به سمت ماشین رفتم. امیرسالارم انگار بی غیرته! مثلاً برای چی باید سر

تو غیرت داشته باشه؟ خیال کردم همه مثل بابام هستن، باید می رفتم تو

دهن پسره می زدم، از چی ترسیدم؟

امیرسالار در ماشین و باز کرد و داخل ماشین نشستم. خاطره تلخ و

زهرآلود شبی که این پسر رو دیدم از ذهنم عبور کرد. تایماز چندوقت

یه بار، به زور کتک و اعتیادم، من و تو اون اتاق لعنتی می برد. متنفرم از

اعتیادی که من و وابسته تایماز از خدا بی خبر کرد. متنفرم از اون روزها!

نفس بلندی کشیدم، زندگیم و عوض می‌کنم، اون شب نباید می‌اومدم

توی خیابون، اگه این یالغوز سر راهم نمی‌اومد چی، باز راهم کج
می‌شد؟ نباید دیگه اشتباه کنم همین که کاری دارم و سر بار نیستم
خیلی خوبه، باید اشتباه نکنم.

فردا کی می‌رسه؟ چقدر دلم تنگ شده براشون، دست خالی نباید برم.

مامانی رو خیلی اذیت کردم و باید یه چیزی براش درست کنم، مثلاً
شیرینی ناپلئونی. با خودم درگیر بودم که گفت:

_ ساکتی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ حرف می‌زنم می‌گی چرا، حرف نمی‌زنم می‌گی ساکتی، چی کار

کنم؟

امیرسالار نگام کرد و دوباره پرسید:

– یارو رو می شناختی؟

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

– مگه جوابت و ندادم که باز می پرسی؟ یه کارایی باید سروقتش انجام

بشه و مثل چای سرد شده است، چای سردم ارزش خوردن نداره.

امیرسالار بلندتر گفت:

– منظور؟ نرفتم یقه یارو رو بگیرم و بزنم تو سرش؟

به بچه نگاه کردم و گفتم:

– یه بار از مدرسه برمی گشتم که یه پسره دنبالم افتاد. ترسیده بودم و

رفتم توی مغازه، فروشنده جوون بود و تا من و دید پرسید چی شده

خانم، براش تعریف کردم، با این که نمی شناختم گفت توی مغازه بمون.

بیرون رفت هرچند یارو دیگه نبود اما من ازش تشکر کردم چون گفت

ناموس ناموسه!

امیرسالار نگام کرد و گفت:

_ خوب؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ هیچی بابا، تو کلا مغزت قفل شده و باز شدنی نیست که نیست، ول

معطلی!

جوابی نداد. بیرون رو نگاه کردم، چند دقیقه بعد توقف کرد. با تعجب

نگاش کردم که گفت:

_ این جا شرکت بابامه.

سرم و خم کردم تا ببینم کجا رو نشون می ده. شرکت بزرگی به نظر

می رسید. به تابلوی جلوی ساختمون نگاه کردم که بزرگ و به انگلیسی

نوشته بود ات. پرسیدم:

_ ات؟ اسم شرکت ات؟ این دیگه چه اسمی؟ شرکت چیه؟

امیرسالار نفسی کشید و گفت:

— اسم بابام بهت گفته بودم ات آقا. شرکت کتوشلواره، یه برند که خیلی

هم معروفه!

به‌بچه نگاه کردم و پرسیدم:

— پس تو چرا ول معطلی با این همه اسم و رسم و پول؟

بدون این که نگاه از ساختمون شرکت بگیره گفت:

— نمی‌دونن من ایرانم، البته فرقی هم نداره بدونن، بی‌اجازه اونا رفتم و

ازدواج کردم.

نگاش کردم و گفتم:

— برو دستش و ببوس و بگو غلط کردم می‌بخشه.

خندید و گفت:

_ ات آقا رو نمی شناسی، مردی که بچه هاش جرات نکردن بابا صداش
کنن و این همه اموال، حتی یه قرون هم به نام بچه هاش نیست، تا زمانی
که ایران بودم حتی یه ماشین زیر پای من ننداخت. کسی هم اجازه
نداشت از ماشین و راننده اش استفاده کنه مگه این که خودش
می خواست. بهت که گفتم با پول صدیقه خانم از ایران رفتم.
به بیرون نگاه کردم و گفتم:

_ لابد دختراشم درس نخوندن چون نداشته.

برگشت و نگام کرد و گفت:

_ خواهرم سوگل، از خونه فرار کرده.

یکه خورده نگاش کردم. یاد سوگل تنها دوستم افتادم. اونم همین شرایط
رو داشت. امیرسالار گفت:

— بچه رو می خواست به زور شوهر بده، می خواست باهاش معامله کنه و خیالش راحت بشه که شریکش دورش نمی زنه. البته اونم دست خوش تصمیمات مادرش بود.

خندیدم و امیرسالار با تعجب نگام کرد. گفتم:

— بابات که خیلی وارد بود، مادره رو می گرفت دیگه خیالشم راحت می شد.

جدی نگام کرد و گفت:

— زنه شوهر داره. همون روزا سوگل رفت و الان ده ساله!

بلند و متعجب گفتم:

— ده سال؟!

از صدای دادم بچه بیدار شد و تکونش دادم. امیرسالار چپ چپ نگام

کرد. گفتم:

– تو این ده سال، اگه تک تک کوچه‌ها رو گشته بودین پیدا شده بود.

امیرسالار آروم گفت:

– ات آقا ممنوع کرد و کسی جرات نکرد بره دنبالش.

عصبی گفتم:

– این بابای تو رو خیال برداشته فکر کرده امپراطور کره جنوبی تو زمان

گوگوریو؟

با تعجب نگام کرد. دوباره گفتم:

– چیه خوب؟

امیرسالار به در تکیه داد و این بار دقیق نگام کرد و گفت:

– واقعا نمی‌تونم شخصیت تو رو بفهمم.

با خنده گفتم:

_ شما میکروب و باکتری هات و آزمایش کن نمی خواد شخصیت منو
تشخیص بدی.

سکوت کرد و راهی خونه شدیم.

_ صبح زود بیدار شدم و رفتم بالای سر امیرسالار، بالشت رو روی سرش
مچاله کرده بود و دستش هم روی بالشت گذاشته بود. صداش زدم:

_ پاشو مرد یالغوز.

سریع چشماش و باز کرد. گفتم:

_ دیدی خودتم به اسم یالغوز عادت کردی.

خواب آلود نگام کرد و گفت:

_ چی شده؟

نیم خیز شد و به ساعت بالای سرش نگاه کرد و گفت:

_ ساعت هفت نشده هنوز.

نگاش کردم و گفتم:

– باید بریم خونه ما یادت رفته؟

امیرسالار کلافه گفت:

– مغز تو مشکل داره؟ روز جمعه این وقت صبح کجا بریم؟

سری تکون دادم و گفتم:

– باشه تو بخواب من خودم می‌رم.

تا خواستم برم ساعدم وگرفت. یه جوری که به عقب کشیده شدم و بین

تخت و کمد محکم زمین خوردم. امان ندادم و سریع برگشتم و دوسه تا

محکم توی شکم و سینه‌اش کوبیدم. داد زد:

– وحشی شدی صبر کن ببینم.

بلندتر گفتم:

– وحشی تویی کمرم شکست، لالی مگه؟ صدام کن چرا دستم و

می کشی؟

امیرسالار که عقب نشینی کرده بود، وسط تخت نشست و دستش و به

حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

– باشه آرام باش.

به کمرم اشاره کردم و گفتم:

– شکست، باید دیه بدی، من نون و نمکم حالیم نیست و از حقم

نمی گذرم.

سرش و پایین انداخت و زیر لب دوباره ذکر گفت. بلند گفتم:

– از جون خدا چی می خوای هی صداش می کنی؟ حالا ببین می تونی

یه کاری کنی خدا رو هم فراری بدی زمین و زمانم گره بخوره.

سرش و تکون داد و گفت:

_ از خدا طلب صبر دارم از دست تو!

نگاش کردم و گفتم:

_ خیلی دلت بخواد که خدا جای زن عفریتهات من و جلوی راحت

گذاشت.

_ دفعه اول و آخرت باشه درباره زن من حرف می‌زنی.

مثل یک اورانگوتان عصبانی داخل قفس، نعره زد و این حرف رو گفت. از

فریادش به کمد پشت سرم چسبیدم و نگاش می‌کردم. شوکه شده بودم،

نه از فریادش از این که اون زن هنوزم براش ارزش داره. سینه‌اش

خس خس می‌کرد، اون نعره، سی و سه بند تنم و لرزوند. انگشت

اشاره‌اش رو به نشونه تهدید به طرفم گرفت و گفت:

_ دیگه نبینم.

سوسول و نازپرورده نبودم، توی جهنم زندگی کرده بودم، از کاراش
تعجب کرده بودم، جدی نگاهش کردم و گفتم:

— صدات و واسه من بلند نکن، یه جور جوابت و می دم که داد زدن که
سهله، خودت و زنت، یادت بره. من نه از خودت می ترسم نه از صدات،
آدمی مثل من، نه از چیزی می ترسه نه از کسی حساب می بره.

ملافه رو با پام از روی زمین برداشتم. درحالی که با دستم مچاله اش
می کردم گفتم:

— دوشش داری به من ربطی نداره ولی نعره ات رو واسه بابات بزن که
زندگیت و به فنا داده.

ملافه مچاله شده رو به سمتش پرت کردم. با اخم و خشم نگام کرد.
گفتم:

— اونی که این وسط به یکی نیاز داره تویی نه من! پس دهنتم و ببند.

از اتاق بیرون رفتم، بچه گریه می کرد، از توی اتاق داد زد:

_ نمی شنوی؟

بلند گفتم:

_ خودت برو ساکتش کن و از خاطراتی که با مادرش داشتی برایش بگو،

از عشق و علاقه ات بگو، ببین دوزار برای بچه فرق داره مردک یا لغوز!

آروم تر در حالی که مانتو می پوشیدم گفتم:

_ سر من داد می زنه فکر کرده کلفتشم، من آدم خدا هم نشدم چه برسه

به تو!

از اتاق بیرون اومد و شاکی گفت:

_ بچه داره هلاک می شه.

نگاش کردم و گفتم:

_دیگه به من ربطی نداره، فکر کردی کی هستی؟ تو برای من هیچی نیستی، اون قدر بدبختی که که فکر نمی کنی چی برات مونده همون و نگه داری، زنه ولت کرده رفته حالا هی داری دنبالش می گردی، اسکل!
محکم و جدی گفت:

_مودب باش.

تند جواب دادم:

_مودب نمی شم، چه غلطی می خوای بکنی؟

امیرسالار درحالی که به سمت اتاق آراز می رفت با حرص گفت:

_وقتی بدبختی بیاد پشت سرهم می آد، یه دیوونه هم شانس من جلوم سبز شد.

دستم و روی دستگیره گذاشتم و تا خواستم باز کنم، در و به ضرب بست.

یکه خورده نگاش کردم. با صدای سنگین و گرفته گفت:

نگاش کردم، به حال اشاره کرد و شمرده و با همون لحنی که کنترل

می کرد تا تن صدایش بالا نره گفت:

– می شینی به بچه شیر می دی.

محکم گفتم:

– شیرش نمی دم.

شاکی با چشمای عصبی نگام کرد و گفت:

– به جون این بچه یه کاری می کنم که...

بلند داد زدم:

– چه غلطی می تونی بکنی؟

دستش و بلند کرد و با لحنی عصبی بلند گفت:

– به خدا می زنمت جوری که....

با تموم قدرتم دو دستی هلش دادم و قبل از اینکه تعادلش و از دست
بده سریع دستم و دور بچه گرفتم و اونم آرنجم و کشید، از این که بچه از
دستش بیفته ترسیدم و قلبم هری ریخت. نمی خواستم اتفاقی برای بچه
بیفته، امیرسالار روی سرامیک‌های کف خونه زمین خورد و چون آرنج
منم گرفته بود منم روی خودش انداخت و بچه هم توی دستای جفتمون
بود. بدون اراده گفتم:

_ بچه... بچه...

بلند شدم و بچه رو محکم توی بغلم گرفتم. روی زمین نشستم و گفتم:

_ بین طوری نشده باشه.

به خودش اومد و همون طور که مقابلم روی زمین وارفته بود، دو زانو

نشست و بچه رو نگاه کرد. زیر لب گفتم:

_ دست و پاشو نگاه کن طوری نشده؟

توی سرم یه تیتتر جمله داشت من و می خورد. نکنه با بچه منم این کار و بکنن، نمی خواستم این طوری بشه و آسیبی به بچه بزنم. امیرسالار آروم گفت:

_ شیر بهش بده ترسیده.

زیر لب با اون حالی که داشتم چند بار پشت سر هم و بی وقفه گفتم:

_ باشه، باشه، ببین پاش طوری نشده باشه.

دکمه‌های مانتو رو باز کردم و بلند شد. داد زدم:

_ بشین لعنتی ببین بچه چیزیش نشده باشه فکر اعمالتی الان؟

نگام کرد و محکم گفتم:

_ بشین سرجات ببین بچه طوریش نشده باشه.

آروم گفت:

_ خیلی خوب، شیرش بده آروم بشه.

این اولین بار بود که وقتی آراز شیر می خورد، مقابلم نشسته بود و دست

و پای بچه رو چک می کرد. مستاصل گفتم:

– چیزی فهمیدی؟

امیرسالار آروم گفت:

– نه خوبه، اگه چیزی بود گریه می کرد.

خواست بلند بشه که ساعد دستش و گرفتم:

– شکمش، قفسه سینه اش رو چک کن.

نفسی کشید و زیر لب گفت:

– خدایا...

دستش و روی شکم آراز گذاشت، دستش با تن من تماس شد، حساس

نبودم و منتظر به آراز نگاه می کردم، دست امیرسالار روی تن آراز

همین طوری مونده بود. نگران نگاهش کردم و پرسیدم:

– طوری شده؟

سریع از جاش بلند شد و گفت:

– نه، خوبه ولی می‌برمش دکتر.

به سمت اتاق رفت که بلند گفتم:

– نفهمیدی خودت؟

همین طوری پشت کرده جلوی راهروی دومتری اتاق‌ها ایستاد و گفت:

– آگه این همه نگرانش می‌شی این حرکات چیه؟

به آراز نگاه کردم و گفتم:

– چون من روش افتادم نگران شدم.

برگشت و نیم‌نگاهی بهم کرد. اخم کردم و نگاهش کردم. داخل اتاق رفت و

در و بست. بچه خوابش برد، بغلش کردم و بردمش توی اتاق و سر جاش

گذاشتمش. مضطرب بودم و مشغول کار شدم، می‌خواستم به خودم

تسکین بدم که اتفاقی برای آراز نیفتاده. هر چند دقیقه نگاش می کردم
ببینم نفس می کشه یا نه.

خونه مامانی کلا از ذهنم پرید. وقتی بیدار شد حموم بردمش و لباساش
و شستم، مچم انگار موقع افتادن پیچیده بود و نمی تونستم لباس ها رو
بچلونم، برای همین وقتی پهن کردم زیر طناب سینی گذاشتم.
امیرسالار هنوزم توی اتاقش بود و صداشم در نمی اومد. ظهر بود که
جلوی در اتاقش رفتم و به ضرب در و باز کردم و گفتم:

_ بیا نهار.

شاکی نگام کرد و پرسید:

_ خوابه؟

خندیدم و گفتم:

_ نه فرستادم نون بگیره، خب خوابه که گریه نمی کنه.

به آشپرخونه رفتم تا غذا بکشم. برنج و کشیدم و برگشتم تا روی این بزارم
دیدم جلوی راهروی اتاق‌ها ایستاده و داره طناب‌تاشورو که پر از لباسای
آرازه نگاه می‌کنه. پرسید:

– چرا زیرش سینی گذاشتی؟

نگاش کردم و گفتم:

– مچم درد می‌کنه وقتی افتادم پیچ خورده، فکر کنم مصدوم منم نه آراز.

امیرسالار نگام کرد و گیج پرسید:

– آراز کیه؟

پوزخند زدم و گفتم:

– دوست خیالی من، می‌دونی که سه‌هفته شده توی خونه‌ام و توهم زدم.

با این هوش و ذکاوتت درس خوندی و الان سرکاری؟

نزدیک اومد و گفت:

– صدام می کردی برای لباسا کمک می کردم.

سرم و تکون دادم و گفتم:

– یه جور رفتی توی اتاق که یادم رفت جمعه اس و قرار بود برم خونه.

مالیده شد رفت.

امیرسالار اخم کرد و گفت:

– مالیده شد چیه؟ این جوری بچه تربیت می کنی؟

عصبی گفتم:

– مگه من باید تربیتش کنم؟ تو که چشم انتظار مادرشی به من چه.

امیرسالار نگاهی به لباسا کرد و گفت:

– یه سبد بده لباسا رو جمع کنم.

به غذا نگاه کردم و گفتم:

– حالا بشین بخور بعد، مچم ديه دارها؟

جدي نكام كرد ولي حرفي نزد. خودش غذا نمي كشيده و هميشه من

براش مي كشيده. بشقاب رو به طرفم گرفت و پرسيد:

– چرا اين قدر پلو مرغ درست مي كني؟

خنديدم و گفتم:

– اين مدل با ديروز فرق داره، بعدشم نه كه كابينت و يخچال و پر كردي،

موندم چي كار كنم، مثلاً چي دوست داري درست كنم فدات شم؟

كلافه شد و گفت:

– چرا از زبونت استفاده نمي كني كه بگي خونه چي نياز داره من از كجا

بايد بدونم؟

نگاش كردم و گفتم:

– چون سر برج نبود نگفتم، بيشعور كه نيستم.

یه تای ابروش و بالا داد و گفت:

– آفرین!

دوباره گفت:

– بعد از ظهر می برمت خونه.

فکر کردم دبه می کنه و نمی بره، روی خودم نیاوردم که خوشحالم و

یه جوری بر خورد کردم که یعنی وظیفه اش بود.

بعد ناهار خیلی سریع آماده شدم و بچه رو هم آماده کردم. امیرسالار که

دید آماده شدیم، گفت:

– توی همه چی این قدر سرعت عمل داری؟

نگاش کردم و گفتم:

– هر شب می آیی خونه، شام آماده بچه تر و تمیز و خونه مرتب نفهمیدی

چقدر سرعت دارم؟

حرفی نزد و سمت میز رفت و لپ‌تاپش رو توی کیفش گذاشت. پرسیدم:

– چرا بار و بندیل جمع می‌کنی؟

همون طوری که جمع می‌کرد گفت:

– باید سایت چندتا دانشگاه رو ببینم، درسم نیمه مونده نشد ادامه بدم.

باید کار می‌کردم.

راهی خونه مامانی شدیم. مامانی برام فقط، مادر بزرگ نبود، همه کس

بود. چقدر دلم تنگ بود. چطوری تونستم طاقت بیارم و هفت سال نرم

سراغشون؟ لعنت به مواد مخدر که خاصیت آدم رو می‌گیره.

تا بوم‌هن، نیم‌ساعت راه بود. تموم مسیر ساکت بود و منم به اندازه کافی

فکرم مشغول بود و دیگه نمی‌تونستم با امیرسالار هم‌کلام بشم. بالاخره

رسیدیم و خواستم پیاده بشم که امیرسالار گفت:

– شیرش بده که رفتی گریه نکنه.

از ماشین پیاده شد و رفت تا سر کوچه، به بچه شیر دادم و اون قدر عجله
داشتم برای دیدن خانواده‌ام که خیلی زود بچه رو بلند کردم و گفتم:
_ بسه دیگه.

سوت زدم، متوجه شد و برگشت، شاکی نگام کرد که گفتم:
_ سوت که بهتره از داد زدن حوصله پند ندارم یارو.
بچه رو بهش دادم که گفت:

_ خیلی طولش ندی زود بیا. بچه شیر می‌خواد.
کلافه نگاش کردم و پرسیدم:

_ اجازه می‌دی برم حالا؟

سر تکون داد و رفتم سمت خونه و دستم و روی زنگ گذاشتم. در خونه
باز شد و شهری هم‌زمان با باز کردن در چادر گلدارش رو سر می‌کرد.
صداش رو شنیدم:

_ بله؟ اومدم...

صدا زدم:

_ مامانی؟

سرش و بلند کرد، رنگش پرید و با دهن باز من و نگاه کرد. با ذوق گفتم:

_ مامانی شهری منم ماحی!

مامانی با دیدنم غش کرد. جیغ زدم و سریع زیر بغلش و گرفتم:

_ مامانی؟

امیرسالار افتادن مامانی رو دید و جلو اومد. بلند داد زدم:

_ بچه رو بخوابون اون جا و بیا.

سر مامانی رو پام گذاشتم، امیرسالار بچه رو دستم داد و گفت:

_ بگیر نفسش و چک کنم.

حنا، بانو و رهام بیرون اومدن، بانو تا دخترش شهری رو تو اون حال دید،

دو دستی روی سرش زد و جیغ کشید:

– شهری چی شده؟ شهری؟

بلند گفتم:

– حنا آب بیار. بدو!

حنا شوکه شده نگام کرد و گفت:

– ماحی تویی؟ تو...

بانو تازه من و دید و با تعجب گفت:

– ماحی تویی؟ کجا بودی؟ کی اومدی؟ شهری چی شد؟ این آقا کیه؟

به امیرسالار نگاه کردم و گفتم:

– خوب بلندش کن دیگه.

دو سه تا آروم توی صورتش زد و گفت:

_ خانم؟ صدای من و می شنوی؟ خانم؟

حنا بلند گفت:

_ رهام آب بیار.

بانو دستپاچه گفت:

_ لابد تو رو دیده رفته تو کما.

حنا با گریه گفت:

_ مامانی جونم؟ سخته نکرده باشه؟

با اخم گفتم:

_ مگه جن دیده؟

بانو پرسید:

– این بچه کیه بغلت؟

امیرسالار خنده‌شو جمع کرد و سعی کرد مامان شهری رو بلند کنه، حنا

به بچه زل زد. گفتم:

– بچه این آقاست.

بانو به امیرسالار که سعی داشت شهری رو جلو بیره نگاه کرد و پرسید:

– خوب این کیه؟ بچه به بغل یا این مرده اومدی شهری رو غش دادی.

این کیه؟

به بانو نگاه کردم و گفتم:

– باشه، بزار مامانی بهوش بیاد بعد می‌گم.

بانو دستاش و از هم باز کرد و گفت:

– نمی‌دونم شما جوونای امروزی چرا این جور هستین؟ این بچه کیه؟

رهام با لیوان آب برگشت، امیرسالار شهری رو داخل حیاط برد و کمی از آب رو روی صورتش پاشید، حنا شونه‌های شهری رو مالید. رهام نزدیک من اومد و گفت:

– آبجی بچه توئه؟

کلافه گفتم:

– نه، بچه اینه!

امیرسالار برگشت و نگام کرد، چشماش داشت می‌خندید. به سمت حنا برگشت و گفت:

– آب قند بیارید لطفاً یه کمی هم نمک بریز داخلش.

بانو نگام کرد و گفت:

– تا حالا غش نکرده بود، ماحی چی کارش کردی؟ دختره گیس بریده یه ماهه بی‌خبر رفتی و یه دفعه ظاهر شدی خوب معلومه غش می‌کنه.

نزدیک تر اومد و پرسید:

– تو کدوم گوری بودی هان؟

بلند گفتم:

– سرکار بودم دیگه.

امیرسالار همون طور که روی زمین چنباتمه زده بود، برگشت و به بانو

نگاه کرد. بانو ول کن نبود و گفت:

– این چه کاری که شب و روز نداشته؟ جا و مکان داشته هان؟ فکر

کردی من شهری ام خرم کنی؟ جای اولی خوب شده که دومی روزیربغل

زدی؟

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم:

– ساقی ات کیه بانو؟

دست بلند کرد تا بزنه روی سرم، که امیرسالار بلند شد و با عجله و بلند
گفت:

— خانم؟ بچه بغلشه.

بانو چپ نگاهش کرد و شاکی و متعصب گفت:

— بچه توه؟

امیرسالار سرتکون داد و گفت:

— بله، ایشونم...

به من اشاره کرد که بانو گفت:

— خوبه که این قدر رو دارید و سربالا درباره اش حرف می‌زنید.

امیرسالار برگشت و به من نگاه کرد. گفتم:

— رد داده دیگه.

رهام گفت:

_ خوب داره می گه بچه این آقااست دیگه ول کن.

حنا با لیوان آب قند برگشت و با هول گفت:

_ به هوش نیومد؟ زنگ بزنم اورژانس؟

به سمت شهری رفتم و درحالی که پشتم به بانو بود، گفتم:

_ معلوم نیست توی این چند وقت چی بار شهری کردی که تا من و دید

غش کرد.

بانو محکم به کمرم زد، امیرسالار با لحن کنترل شده و عاصی گفت:

_ خانم، دارم می گم بچه بغل کرده.

شهری بی جون ناله کرد. همه با هم صدایش زدیم، نزدیک شدم و صدا

زدم:

_ مامانی؟

شهری آرام گفت:

_ آخرش از دست تو دق می‌کنم.

با صدای خفه شروع به گریه کرد. با ناراحتی گفتم:

_ گریه نکن خوب حالت بد می‌شه.

شهری چشماش و باز کرد و با صدای گرفته گفت:

_ کجا بودی؟ چرا این کار و با من می‌کنی؟

امیرسالار به سمت من برگشت و گفت:

_ بچه رو بده به من، شماها همه تون این مدلی هستین.

بچه رو دستش دادم و عصبی گفتم:

_ خوبه حالا تو دیگه واسه ما گری نخون.

شهری در حالی که از جاش بلند می‌شد، با حرص و عصبانیت گفت:

– تو غلط کردی گذاشتی رفتی، من پدرتو رو درمی آرم.

امیرسالار هاج و واج، مارو نگاه می کرد. شهری دستم و محکم گرفت و گفت:

– یه ماهه، در به در دنبال توام، خون جیگر شدم تا ترکت دادم، تا بچوات رو سروسامون دادم.

با بغض گفتم:

– من مادرش بودم و نباید می دادیش به کسی.

حنا گفت:

– زشته به خدا بریم توی خونه همه فهمیدن.

جعفر از زیرزمین بیرون اومد و به جمع نگاهی انداخت. رهام گفت:

– گل سرسبد هم اومد.

به امیرسالار که مات مانده بود نگاه کردم، نمی‌دونست به کی نگاه کنه.
بچه شروع به گریه کرد و همه به امیرسالار نگاه کردن و او هم به من نگاه
کرد و گفت:

_ بیا..._

مامان شهری به امیرسالار نگاه کرد و دستپاچه شد، به سمتش رفتم،
شهری با حرص گفت:

_ این بچه کیه ماحی؟_

آروم گفتم:

_ مادرش مشکل داشته من دایه‌اشم.

شهری و بانو متعجب نگام کردن، بچه رو ازش گرفتم، امیرسالار به سمت
در رفت و گفت:

_ توی ماشین منتظرتم.

حنا که کنار امیر ایستاده بود ، گفت:

_ بفرمایید بالا هوا سرده.

امیرسالار آروم گفت:

_ خیلی ممنون.

بعد نگام کرد و دوباره گفت:

_ کارت تموم شد بیا زود.

شهری نگاش کرد و گفت:

_ آقا وایسا ببینم؟

با حرص نگاش کردم و گفتم:

_ مامانی فقط اومد من و برسونه این جا که لباس جمع کنم و به شما

سربزنم.

شهری چشماش و ریز کرد و گفت:

_ لباساتو جمع کنی؟ مگه تویی صاحبی؟

بانو پرسید:

_ آقا راننده شخصی تو شده؟

رهام خندید و گفت:

_ شهری سوژه رو می ده و بانو داستان و می نویسه.

شهری بلند گفت:

_ دهنتم و ببند رهام.

امیرسالار به من نگاه کرد و بلند نفس کشید. بچه گریه می کرد، به سمت

ساختمون رفتم که جعفر پرسید:

_ بچه رو پس گرفتی ماحی؟

با اخم گفتم:

– بچه من دختر بود این پسره.

جعفر دوباره گفت:

– گفتم لابد عوضش کردی.

کلافه و عصبی نگاهش کردم، حنا پشت سرم اومد و پرسید:

– چی شده ماحی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

– چیزی نشده، زنه بچه رو زاییده و از همون بیمارستان گورش و گم کرده

و غیب شده، یارو مونده با یه بچه پنج روزه که به زور توی بیمارستان

نگهش داشته بودن. من دنبال کار بودم اونم دنبال زنی که بچه رو شیر

بده، استخدام شدم.

حنا پرسید:

– تهرانی؟ یعنی کلا اون جایی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

– نوزاده حنا، هر دوساعت شیر می خواد، مرده هفت صبح میره نُه شب

می آد.

نشستم و بچه رو روی پام گذاشتم، رهام پرسید:

– چی کاره هست حالا؟

همون طور که دکمه هام و باز می کردم گفتم:

– تو آزمایشگاه کار می کنه.

حنا رو به رهام گفت:

– پاشو برو اون ور می خواد شیر بده.

رهام دورتر پشت به من نشست، کاش نمی رفتم و همیشه پیش شهری

می موندم. حنا پرسید:

_ تو دیگه کاری نمی کنی؟

رهام سرچرخوند و شاکی گفت:

_ این چه حرفیه حنا؟

نگاش کردم و گفتم:

_ آدم حسابی، نماز خون و درسته، اون طوری نیست.

رهام گفت:

_ حنا بس کن ماحی دیگه اون آدم قبلی نیست.

نگاش کردم و خندیدم. دورت بگردم مرد کوچک، فقط هفده سالشه اما

خیلی می فهمه، کیف کردم وقتی دیدم برای خودش مردی شده از توی

حیات صدا فریاد شنیدم. رهام بیرون دوید و حنا گفت:

_ صدای جعفره، باز چی شده؟

سر و صدا زیاد بود و وقتی ادامه پیدا کرد، بچه رو از سینه گرفتم و بلند شدم، توی تراس ایستادم و دیدم زیرزمین آتش گرفته، یاد آتش سوزی چندسال پیش افتادم و خشک شده بودم و به دود غلیظ و سیاهی که از زیرزمین بیرون می اومد خیره شدم.

رهام، شلنگ رو برداشت و شیر و باز کرد. امیرسالار جلوش وایساد و گفت:

– من و خیس کن.

از پله ها پایین رفتم و گفتم:

– چی کار می کنی؟

امیرسالار گفت:

– تو برو بالا و به آتش نشانی زنگ بزن.

جعفرگیر افتاده بود و داد می زد. حنا زنگ زد آتش نشانی و امیرسالار رفت
زیر زمین و تن و بدن ما لرزید. همسایه ها هم برای کمک اومدن،
امیرسالار جعفر مفرنگی رو در حالی که از حال رفته بود بیرون آورد و کف
حیات خوابوند و نبضش و گرفت. دستاش و قفل کرد و روی سینه جعفر
گذاشت و نفس مصنوعی بهش داد.

بانو با ترس گفت:

_ مرده شهری، بیوه شدی.

شهری شوکه شده بود و با رنگ پریده به جعفر و امیرسالار نگاه می کرد.

جعفر به سرفه افتاد.

شهری دستش و روی سرش گرفت و نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:

_ وای خدا!

آتش‌نشانی که رسید، سریع آتیش و خاموش کرد، اورژانس اومد و جعفر و به بیمارستان منتقل کردن و رهام هم همراهشون رفت.

بانو ناراحت این بود که چرا جعفر نمرده و شهری از دستش راحت نشده. مدام غر می‌زد و حنا حرص می‌خورد.

امیرسالار در حالی که هنوز شوکه بود فقط نگاه می‌کرد. شهری نگاهش کرد و پرسید:

— اگه اتفاقی برای شما می‌افتاد من خودم و می‌کشتم، خوبی آقا؟

امیرسالار سر تکون داد و گفت:

— خوبم ممنون.

نگاش کردم و گفتم:

— این بدبخت از آتیش‌سوزی جون سالم به در برد ولی، شماها انگار قراره سکتهاش بدین.

شهری باختم نگام کرد و امیرسالار گفت:

_ لباسام خیسه باید زود بریم.

بانو تند گفت:

_ حنا برای آقا لباس بیار بره حموم.

امیرسالار دستپاچه گفت:

_ نه... نه، می‌رم خونه.

شهری بلند گفت:

_ مگه من می‌ذارم؟ شوهر بدبخت من و نجات دادی و حالا این شکلی

بزارم بری؟ نه آقا ما این مدلی نیستیم.

بانو به امیرسالار نگاه کرد و گفت:

_ پاشو برو تا سرما نخوردی.

امیرسالار کلافه نگام کرد و گفت:

– خانم خیلی ممنون می‌رم خونه راحت ترم.

بانو چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

– چرا چونه می‌زنی؟ بیا برو دیگه، پا درد گرفتم، خدامرگ بده جعفر رو تا

همه راحت بشن از دستش.

خنده‌ام گرفته بود، امیرسالار عادت به این مدل حرف زدن نداشت و

متعجب فقط نگاه می‌کرد. شهری نگاهش کرد و گفت:

– بیا برو پسر جون.

امیرسالار هرچی اصرار کرد به گوش بانو و شهری نرفت و نداشتن بره،

اونم فقط به من نگاه می‌کرد.

امیرسالار بالاخره تسلیم شد و وارد خونه عتیقه و کوچیک ما شد و رفت

حموم، شهری از چمدون شلوار و پلیوری بیرون کشید و گفت:

— واسهٔ رهام بافته بودم ولی بزرگ بود، گفتم یه روز به کار می‌آد. اینم

شلوار خونه‌ای می‌پوشه؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

— الان بچه رو شیر می‌دم و لباساش و می‌شورم و روی بخاری می‌ندازم

خشک می‌شه.

شهری نگام کرد و پرسید:

— بینمت؟ با هم بودین؟

عصبی گفتم:

— نه، این چه حرفیه؟

بانو توی جاش جا به جا شد و با پر خاشگری گفت:

— یکی پس انداختی ما با عذابش شبها خوابمون نمی‌بره، این شهری رو

تو با کارات دیوونه کردی.

شهری نگام کرد و گفت:

— آخرش سنگ کوب می‌کنم از دست تو؟ مگه پنبه و آتیش می‌شه کنار

هم؟

حنا به گونه‌اش زد و گفت:

— هیس، زشته صداتونو می‌شنوه خوب!

بانو چپ نگاهش کرد و گفت:

— این حنا چرا این قدر باکلاس شده شهری؟

شهری خندید و گفت:

— رفته دانشگاه لابد دیگه ما رو قبول نداره.

حنا نگام کرد، ناراحت و عصبی بود. بلند گفت:

— مامانی! این آقا غریبه‌ست، همه باید بدونن چه خبره توی خونه ما؟

بانو به من نگاه کرد و گفت:

– خبری نیست؟ هر چی هست از زیر سر این دختره گیس بریده اس؟

بانو و چپ و چپ با حرص نگاه کرد. شهری گفت:

– ماحی من و ببین، این تو بمیری از اون تو بمیری ها، نیست.

کلافه گفتم:

– چی کار کنم شد دیگه مگه من دلم می خواست برم توی گند؟

بانو تایماز و نفرین کرد. اون قدر حرف زد که بچه از خواب پرید. با حرص

گفتم:

– ای بابا بس کن بانو بچه گناه داره.

بچه رو تکون دادم و گفتم:

– نه عزیزم، لالا لالا...

شهری سرتکون داد و بانو پربغض گفت:

_ خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو..._

بچه دوباره خوابید، آروم گفتم:

_ دهنه به خیر باز نمی شه؟_

بانو با حرص گفت:

_ تو می ذاری بی پدر؟ چه قشنگم داره بچه داری می کنه.

عاصی شده به حنا نگاه کردم و گفتم:

_ تعریفشم با آه و نفرین.

شهری بلند گفت:

_ حنا بلند شو یه چای درست کن بیار جعفر خون جیگرمون کرد امروز.

بانو پرسید:

_ ننه و بابای این یارو کجان؟

نفس کشیدم و گفتم:

_ رفته خارج، دنبال درس اونام ترکش کردن، بعدشم ازدواج کرده.

بانو پرسید:

_ باباش کیه؟

کلافه گفتم:

_ من چه می دونم فقط می دونم سه تا زن داشته.

بانو با تعجب نگام کرد و گفت:

_ ماشالله به کمرش.

شهری با خنده به بانو سقلمه زد و گفت:

_ هیس، پسره می شنوه.

بانو بی خیال نشد و دوباره پرسید:

– چقدر حقوق می‌گیری؟

سر تکون دادم و گفتم:

– هنوز که نداده سر برج هشتصد می‌گیرم.

شهری پرسید:

– کارای خونه چی؟

به‌بچه نگاه کردم و گفتم:

– آره دیگه، نمی‌دونی ذاتا کلفتی؟ همون روز اول رفتم پنجره پرده

نداشت روی مخم بود، براش ملافه زدم.

حنا با سینی چای برگشت و کنارم نشست. نگاهی به بچه کرد و گفت:

– این خیلی خوشگله، بوره!

سرتکون دادم و گفتم:

_ شکل مادرشه عکساش و دیدم اونم بوره.

بانو پرسید:

_ چطوری شبا می خوابید؟ اتاق داره؟

به حنا گفتم:

_ مادر و دختر بی خیال نمی شن.

بعد با حرص گفتم:

_ نه شبا من و رو پاش می ذاره تا خوابم ببره.

حنا خندید و شهری با حرص گفت:

_ آره خواهرت خوب دلکمی تو هم هی بخند.

نگاش کردم و گفتم:

– تو اتاق بچه می خوابم، اهل نماز و روزه ست و هر وقت بچه رو شیر می دم
می ره.

خوبه نپرسیدن چطوری پیداش کردم، . خدا کنه سوال نکنند وگرنه مغز
من و امیرسالار خورده می شه. شهری گفت:

– حالا چند وقت دیگه جای زنه رو پر می کنه خوبم پر می کنه.
حنا پرسید:

– چرا شما دونفر همش قضاوت می کنید؟ مثلاً نماز می خونید؟
بانورو به شهری گفت:

– دیدی؟ به حرف من رسیدی گفتم این دانشگاه بره من و تو، آدم
حساب نمی کنه؟

حنا عصبی گفت:

– آخه تو چی می گی که سه بار شوهر کردی و سر همه شون و خوردی؟

بانو نگاهی کرد و گفت:

— اونا عمرشون کوتاه بوده به من چه؟

بحث بانو و حنا ادامه داشت، منم کلافه نگاهشون می کردم که صدای

امیرسالار صدام زد:

— خانم؟

بچه رو به حنا دادم و بلند شدم. بانو گفت:

— لباست رو درست کن.

به قفسهٔ سینه‌ام اشاره کرد، لباسم رو درست کردم و به سمت حمام رفتم،

از پشت در گفتم:

— من چی بپوشم؟

برگشتم و لباس‌ها رو برداشتم. پشت در وایسادم و گفتم:

— لباسای خودت و بده بشورم بذارم روی بخاری خشک بشه.

توی آشپزخونه مشغول شستن لباساش شدم. صدای شهری رو شنیدم

که ازش پرسید:

_ آب که سرد نشد؟

امیرسالار جواب داد:

_ نه خوب بود، ممنون.

شهری بلند داد زد:

_ ماحی کی عوضش کردی؟

از توی آشپزخونه گفتم:

_ داشتم می اومدم.

شهری دوباره گفت:

_ من عوضش می کنم تو کارت و بکن.

صدای امیرسالار رو شنیدم:

_ شما زحمت نکش، الان می‌آد عوض می‌کنه.

حنا اومد تا چای بریزه، صدای بانو رو شنیدم:

_ مادر این آزمایش من و نگاه می‌کنی تازه دادم؟

حنا عصبی گفت:

_ وای از دست بانو دیگه ول کن ماجرا نیست!

شهری دوباره گفت:

_ این بچه چرا ختنه نشده؟ دیر می‌شه خوب.

صدای امیرسالار رو شنیدم:

_ وقت نشد اتفاقات پشت سرهم پیش اومد.

بانو گفت:

_ اگه بخوای این جا یکی هست که...

باعجله بیرون رفتم و گفتم:

_ به حرف این گوش ندی، مگه عهد بوقه که بچه رو توی خونه ختنه

کنن؟

بانو با تعجب گفت:

_ مگه تو زاییدی دختر؟

دست به کمر شدم و گفتم:

_ فعلا که من همه کاراش و می کنم و بچه دست منه.

حنا با سینی چای اومد و گفت:

_ یادت نیست بانو؟ رهام و داشتی بدبخت می کردی با همین نسخه؟

امیرسالار رو به بانو کرد و گفت:

_ صحیحش اینه که توی بیمارستان با حلقه انجام بشه.

شهری گفت:

_ بانو وقت اذان نزدیکه.

بانو از جاش بلند شد و مدتی بعد چادر سیاهش و سرش کرد و گفت:

_ من رفتم مسجد شهری، آقا خدا حافظ.

پرسیدم:

_ منم که آدم نیستم.

بانو با حرص گفت:

_ تو از اولم آدم نبودی ماهی دم سیاه.

امیرسالار این بار واقعا خندید. با حرص گفتم:

_ بی سوادى دیگه، من ماحى ام، نه اون ماهى توى آب.

بانو در حالی که داشت کفش می پوشید گفت:

– حیوون، حیوونه دیگه.

به شهری که سرش با بچه گرم بود نگاه کردم و گفتم:

– نشنیدی؟ چرا هیچی بهش نمی گی؟

شهری نگام کرد و گفت:

– پیرزنه دیگه چی بهش بگم؟

حنا چای را جلوی امیرسالار گذاشت و گفت:

– ببخشید دیگه سرتون درد گرفت، بفرمایید.

امیرسالار تشکر کرد. شهری رو به حنا گفت:

– حنا پاشو شام بزار.

امیرسالار گفت:

— ما می‌ریم خانم برای ما تدارک نبینید.

شهری نگاهش کرد و گفت:

— مگه من می‌ذارم مهمون از خونه‌ام بی‌شام بره؟

امیرسالار نگام کرد. شونه بالا بردم و برگشتم تا لباسا رو تموم کنم. حنا

مشغول آشپزی شد. پرسیدم:

— حنا؟ مامانی می‌دونه بچه من کجاست؟

حنا نگام کرد و گفت:

— تا دو هفته قبل آره، ولی از ایران رفتن دیگه.

وارفته و بی‌جون با دلی آشوب شده، گفتم:

— رفتن؟ یعنی چی؟

انگار پام بی حس و لمس شد. قلبم گزگز می کرد. کنار سینک ظرفشویی
رو گرفتم تا زمین نخورم. حنا به سمتم اومد و زیر بغلم و گرفت و متعجب
گفت:

_ ماحی چی شدی؟ ماحی؟

چشمام پر اشک شد و گفتم:

_ به دنیا آوردمش ولی ندیدمش، همش منتظر بودم یه روز ببینمش و
بغلش کنم.

اشکام و با سر انگشتم از روی گونه ام پاک کردم. حنا گفت:

_ ما نمی تونستیم اون بچه رو داشته باشیم ماحی، وضع تو اون موقع

خوب نبود. بچه امنیت می خواد. بعدشم شناسنامه نداشت، پدرش

چی؟ می خواستی چطوری با یه عمر دروغ هایی که قرار بود بهش بگی

زندگی کنی؟

سری به طرفین تکون دادم و حنا با تردید نگام کرد و پرسید:

— دوش داشتی؟

به دیوار کنار کابینت و سینک تکیه دادم و روی زمین نشستم. خودمم نمی‌دونستم چه حالی دارم. حنا دستام و گرفت و مقابلم نشست و گفت:

— اون بچه الان یه خانواده داره، آینده داره، پدر و مادری داره که قدرت دارن و با قدرت و پول بچه رو به همه چی می‌رسونن، یه مادر چی بیشتر

از خوشبختی بچه‌اش می‌خواد؟

اشکام و پاک کردم. صدای گریه‌ آراز اومد، حنا گفت:

— داره گریه می‌کنه پاشو برو.

بلند شدم و گفتم:

— بچه‌ خودم و ول کردم و دارم بچه‌ یه غریبه رو تر و خشک می‌کنم،

دنیا من وارونه شده.

این بار امیرسالار گفت:

— بچه داره گریه می کنه.

بلند گفتم:

— جذام که نداره یه لحظه بغلش کن تا پیام.

هنوز وایساده بودم که صدای یالله گفتن امیرسالار رو شنیدم، حنا

روسریش و جلو کشید، من که کلا حجابی نداشتم. حنا بلند گفت:

— بفرمایید.

امیرسالار داخل اومد و رو به حنا گفت:

— ببخشید.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

— بچه گریه می کنه چرا نمی آیی؟

دستم و طرفش دراز کردم و آراز بغل کردم. سرنوشتم، شبیه قصه‌ای که
ته نداره. این درد خفته من همیشه باقی می‌مونه. بچه مردم و شیر بدم و
حسرت بچه خودم به دلم بمونه، به بچه زل بزنم و خیال ببافم. این تقاص
همه روزایی که گرفتار یه آدم کثافت و عوضی بودم. اون موقع سوختم
الان هم می‌سوزم.

آراز بدون شیر خوردن توی بغلم آروم گرفت. چشماش و باز کرده بود. با
بغض آهسته سرش و نوازش کردم، یه حسی توی دلم اومد، انگار یکی
توی سرم زمزمه کرد، این تقاص نیست بلکه راه برای توست.
دستم و روی صورت نرم آراز گذاشتم و اون حس توی سرم بیشتر شد.
شهری از بیرون صدا زد:

_ آقا؟

امیرسالار دستپاچه نگام کرد و گفت:

– من و صدا کردن؟

شهری دوباره گفت:

– ماحی بیا بیرون، آقا شما هم بیا.

بلند گفتم:

– الان می آییم.

بیرون رفتیم، شهری به جایی روی زمین، که با پتوهایی که ملافه شده بود اشاره کرد. امیرسالار نشست و منم با فاصله کنارش نشستم و نگاهم و به چشمای آبی آراز دوختم. سعی کردم بچه از دست دادم و توی نگاه معصومش پیدا کنم.

صدای شهری شنیدم:

– حرفی که می‌زنم شاید سنگین باشه، اما من مسئولم. یه بار مسئولیتتم

و شکوند، دیگه نمی‌زارم این اتفاق بیفته، من از جونم برای نوه‌هام

می‌زنم. فحششون می‌دم، داد می‌زنم، تلخ حرف می‌زنم اما جونم به
سه‌تاشون وصله، جون اول من ماحی، با چنگ و دندون از توی لجن
بیرون کشیدمش.

بغض روی گلوم ناخن می‌کشید، شهری سربلند کرد و گفت:

_ ما صورتمون و با سیلی سرخ می‌کنیم تا کسی نفهمه حالمون از روزگار
زرد شده، ماحی بد، مال من، ماحی خوب مال من، بچه‌ام و به هزار تا
آدم بهتر نمی‌دم، چشمم ترسیده اما حرفی که توی حیاط بهم زدی منو
آشوب کرده، این که تموم امید و زندگیت بچه‌اس، اون بچه هم زندگیش
الان وابسته به پاره تن من.

رنج شهری رو توی پوست و خونم حس می‌کردم. شهری رو می‌دیدم که
بغض و قورت می‌ده تا دوباره سرپا بشه و اون بغض شهری دردناک‌تر از
درد پنهان سینه من بود. شهری ادامه داد:

– من حال شما رو درک می‌کنم چون مادرم، نمی‌خوام ادای آدمای خیلی لجوج و خودخواه و دربیارم و بگم نمی‌زارم دخترم توی خونت بمونه، تموم حرفای تو و ماحی رو باور می‌کنم. اما یه شرط دارم تا ماحی خونه‌ات بمونه و دایهٔ بچه‌ات باشه.

بانو وارد خونه شد، امیرسالار سلام کرد و بانو جوابش و داد. بانو از این پیرزن‌های فرز و تیز بود و سریع کیف و چادرش و روی جا لباسی گذاشت و گره روسریش و محکم کرد و چهارزانو کنار شهری نشست. یه جوری که انگار می‌دونه شهری داره در مورد چی حرف می‌زنه. امیرسالار با تعجب به من نگاه کرد، شهری گفت:

– نمی‌دونم چه فکری در مورد ما کردی، اما بهت می‌گم که ما از اون قشری هستیم که وقتی زندگیمون سوخت، همه چی و دندون گرفتیم و دوباره شروع کردیم. درسته ماحی راه ما رو نیومد..

بلند گفتم:

– شهری؟

شهری جوری نگام می کرد که خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم.

شهری ادامه داد:

– اما ما راه خودمون و رفتیم، الان مجبور بشم ماحی رو روی این مسیر

قفل می کنم تا از مسیرش خارج نشه، بچهاش رو گرفتم تا بهونه ای

نداشته باشه و برنگرده به اون لجن، الانم نمی زارم یکی تازه از راه رسیده

به خاطر بچهاش ماحی منو باز از راه درست و زندگی منحرف کنه.

امیر نگاهی به من انداخت و گفت:

– شهری خانم من متوجه منظور شما نشدم.

شهری سرش و کمی بالا گرفت و گفت:

– تا کی باید مراقب بچهاش باشه؟

امیرسالار سرش و تکون داد و گفت:

– تا وقتی همسرم برگرده، همه جا دنبالشم، حتی توی اکراین چندتا از

دوستام پیگیرن، ولی متأسفانه اکراین هم برنگشته، مرسده خانواده
درستی نداشت، پدر و مادرش هرکدوم توی کشور دیگه ازدواج کردن و
خانواده مجزا دارن و منم آدرسی ندارم تا پیدااش کنم.

شهری محکم گفت:

– تا وقتی ماحی توی خونه شماس، باید شرعی و قانونی کنارت باشه؛

اجازه نمی‌دم بی‌بند و قانون، توی خونه یه مرد مجرد بمونه.

با چشمایی گرد شده شهری رو نگاه کردم و گفتم:

– باید با من مشورت کنی نه مثل دخترم یواشکی بدی بره.

شهری بلند گفت:

– مجبور نیستی دایه کسی باشی و سختی بکشی.

امیرسالارگیج شده پرسید:

– یعنی چی خانم؟ بچه من یه ماهه اس، زخم رفته، تازه کار پیدا کردم،

کلاف زندگیم و گم کردم. چطوری سرکار برم؟ بچه رو چی کار کنم؟

موقعیت من و درک کنید، الان بچه ام وابسته شده و گناه داره.

شهری نگاهش کرد و گفت:

– با اصل قضیه مشکلی ندارم آقا، با شرطی که گذاشتم مشکلی نیست،

همین جوری که پسر ت برای تو مهمه، نوه منم برام مهمه، من نمی تونم

دوباره شاهد بدبختی ماحی باشم، اصلا بگو ماحی و از کجا می شناسی؟

امیرسالار با ترس به من نگاه کرد. آراز شروع به نق نق های ریز کرد،

شهری پرسید:

– جواب سوال من و از ماحی می خوای؟

کلافه گفتم:

– مامانی! بچه نیستم که برای من تصمیم می گیری.

شهری بلند و محکم داد زد:

— ماحی تو لال شو، نمی تونم دوباره شاهد عذابت باشم؟ فکر کردی ساده اس که پاره تنم و به یه غریبه بسپارم و بگم تو رو خدا مواظبش باشید؟ من غصه تو رو از چشات می بینم، تصمیم نگیرم برات؟ این بار چه مصیبتی می خوای برام درست کنی؟

با بغض به شهری نگاه کردم، نمی شد حرف بزنم. شهری سرش و انداخت پایین و گفت:

— برای این که شماها رو نگه دارم، زن یه آدم مفنگی، که به نفرین خدا نمی ارزه شدم، چون پول رهن خونه داشت، چون حقوق ماهیانه بازنشستگی داشت؛ بعد تو چی کار کردی؟ ماحی از اینکه از صبح چشم باز کنم و نگران کارای تو باشم خسته شدم، از بچه ام برام عزیزتری و نمی زارم باز خودت و بدبخت کنی.

رو به امیرسالار گفت:

– یا شرط من و قبول می کنی یا شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

امیرسالار خیلی تند گفت:

– باشه قبول.

یکه خورده به امیر نگاه کردم و گفتم:

– قبول؟

امیرسالار گفت:

– مادر بزرگت نگرانه، خوب منم نگران بچه ام هستم، نمی تونم با این همه

بلایی که، زمین و زمان روی سرم ریخته، نگران شیر بچه و جای خیسش

باشم، هرکاری لازم باشه برای بچه ام می کنم.

عصبی گفتم:

– من چی کارم اون وقت که شماها برای من تصمیم می‌گیرید؟ نخیر من قبول نمی‌کنم.

شهری چپ نگام کرد و گفت:

– لابد خیال کردی ولت می‌کنم که باز از توی خیابون، با تن کبود و سیاه پیدات کنم؟ می‌فهمی به من چی می‌گذره؟ الانم همین که گفتم.

نگاش کردم و پرسیدم:

– به منم هر چی گذشت جهنم!

شهری کلافه گفت:

– من بد تو رو نمی‌خوام، به تو بد نمی‌گذره من بهتر می‌دونم یا تو؟

با حرص به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:

– باشه شهری، اونی که تو می‌گی؛ ولی می‌دونی چرا می‌رم؟ چون از
خونه‌ای که با فروش بچه من بدست اومده متنفرم، نمی‌تونم توش نفس
بکشم.

شهری با چشمای سرخ و غرق اشک نگام کرد. بانو این بار دخالت کرد و
گفت:

– برای چی از اونا پول گرفت برای شماها.

با ناراحتی گفتم:

– من که جام توی خیابون بود و هست.

بانو دوباره شروع کرده بود، گفت:

– با همین کله پُرکاه، زندگیت و به فنا دادی، خونه گرفت که تو بتمرگی
توی خونه و توی خیابون ول نشی، نیفتی، ما که با کار کردن زندگی رو
می‌گذرونیدم دختر.

آراز گریه کرد. بانو گفت:

_ اگه دنبال اون کثافت راه نمی افتادی الان وضعت این نبود.

حنا جلو او آمد و گفت:

_ تورو خدا بس کنید، چرا هر وقت دور هم جمع می شیم این جریان و

هی تکرار می کنید؟ تموم شد و رفت.

باگریه گفتم:

_ بچه من این وسط زیادی بود. شما نمی دونید که...

شهری حرفم و قطع کرد و گفت:

_ تو که می دونی من مادرت رو از دست دادم بس کن.

با چشمای خیس و غم آلود به شهری نگاه کردم. گوشی حنا زنگ خورد و

جواب داد:

_ بله رهام، چی؟ وای خدا!

رو به شهری گفت:

— می‌گه جعفر هی داد و بیداد کرده و انگار موقع موادش بوده و آخر
سرهم رهام و فرستاده چیزی بگیره و فرار کرده می‌گه خیلی وقته رفته...

بانو پرسید:

— مگه اون خراب شده نگهبان نداشته؟

شهری عصبی گفت:

— الان این بچه رو توی بیمارستان نگه می‌دارن.

صدای در اومد و حنا طرف پنجره دوید و گفت:

— خودش جعفره!

شهری بلند شد و گفت:

— خدا لعنتش کنه، مواد مغزش رو خالی کرده.

بانو جلوتر از شهری بیرون رفت و سر راهش جارو رو هم برد. امیرسالار با خنده گفت:

– جارو رو برای چی برد؟

صدای جر و بحث بالا گرفت. چهارزانو نشسته بودم و به فرش زلزده بودم، فکرم درگیر بود. چی کار کنم؟ دلم نمی‌خواد با یکی نسبت داشته باشم، اعصابم و خرد می‌کنه، اگه با امیرسالار نرم باید توی این خونه بمونم و دیونه بشم. اگه با امیرسالار نرم کارم به کجا می‌کشه؟ نمی‌شه که به همه چی نه بگی، می‌خوای باز بری توی خیابون و زیر دست مردا بیفتی؟ اما امیرسالار درگیر زن و کاره و به تو کاری نداره. حداقل این طوری از این خونه جدایی و کار هم داری، جای بچه هم با آراز پر می‌شه، زنش بیاد چی؟ حالا که نیومده.

نفسی کشیدم، امیرسالار گفت:

_ خانم؟

بدون این که سرم و برگردونم از گوشه چشم نگاهش کردم. گفت:

_ می دونم نظرت چیه، منم برای هوا و هوس قبول نکردم، برای بچه

گفتم قبول که مادر بزرگت رضایت بده. می دونی که چاره من تویی!

از اون حالت چهارزانو خارج شدم و به سمتش برگشتم. دقیق نگاهش

کردم. انگار خدا چکش و میخش و برداشته و صورت این و تراش داده.

ابروهاش و کمی بالا داد، روی پیشونیش دوتا خط افتاد. چشماش

نگران به دهن من بود و می شد فهمید که واقعا یک پدیره! پدیری که

گرفتاریه زن تو خیابون شده که جای مادر و برای بچه اش پر کنه.

پرسیدم:

_ یادته اون روز اول چه شرطی گذاشتم؟

امیرسالار یکه خورده نگام کرد و آهسته زیر لب گفت:

— یادمه ولی چرا؟

توی چشماش نگاه کردم، به هر طرفی که قرنیۀ چشمم می‌رفت با
چشماش نگاهم و دنبال می‌کرد. می‌شه توی این لحظه بهتر
بشناسمش، این همه زخم‌زخم می‌کنه، من و صبح به ستوه آورد و حالا که
می‌گم نباید به من نزدیک بشی می‌گه چرا، عشق از نیاز جداست؟ به
قول امیرسالار من فیلسوفم، انگار بعد از ترک، زیادی دارم فکر می‌کنم،
فکرایی که هیچ وقت برام مفهومی نداشته. گفتم:

— حالم از مردا به هم می‌خوره.

تند و صریح گفتم:

— از زن‌ها چطور؟

با اخم نگاهش کردم و محکم گفتم:

— تو آدمی؟ خیلی بیشعوری!

امیرسالار در سکوت نگام کرد، با تخیسی و سرسختی نگاش کردم.
اون قدر که نگاهش وگرفت. هرکی ام و هرکاره ای ام حرمت دارم و کسی
نباید حرمت من و بشکنه، این و خوب بهش حالی کردم.

به آراز نگاه کردم، اونم نگام می کرد، می گن نوزادها نمی بینن، اما آراز به
من نگاه می کرد. دستم و به طرفش دراز کردم و دستم و روی دستش
کشیدم. محکم انگشتم و گرفت. بانو نفس نفس زنان بالا اومد و گفت:
_ بی پدر فکر کرده هر غلطی می خواد می تونه بکنه. مرتیکه مفنگی!

شهری هم بالا اومد، حنا گفت:

_ حالا رهام چی می شه؟

شهری با حرص گفت:

_ بهش گفتم تا نری پول بیمارستان و ندی تو خونه حق نداری بیایی.

حنا گفت:

– الان هرچی پول داشته برباد داده کوفتم نداره.

شهری گفت:

– خودم پولش می کنم اگه همه پولاش و خرج کرده باشه.

حنا باز گفت:

– معتاد چه می فهمه ...

تند گفتم:

– معتاد و دنبال بچه می فرستن؟

شهری بدون این که نگام کنه گفت:

– اون پسر از صدتا مرد مردتره تو نگران نباش.

شهری نگام کرد. گفتم:

– نگرانم چون معتاد بودم ولی شما نبودین، برای همین می‌گم جعفر و
دنبال رهام نفرست.

امیرسالار یکه خورده و متعجب نگام کرد. از جام بلند شدم و پرسیدم:

– کدوم بیمارستانه؟

امیرسالار متعجب پرسید:

– می‌خوای بری بیمارستان؟

نگاش کردم و گفتم:

– آره چون می‌دونم یه معتاد وقتی پول نداره چه کارایی می‌کنه، خودم
می‌رم دنبال رهام.

امیرسالار با ترس پرسید:

– بچه چی؟

عصبی داد زدم:

– ول می کنی؟ هر غلطی می خوام بکنم هی می گی بچه؟ می خوای

ببندم به کولم؟

شهری نگام کرد و گفت:

– بشین، یه کم صبر می کنم نیومد خودم می رم دنبالش.

شهری دوباره سرتکون داد و گفت:

– راست می گه، به جعفر اعتمادی نیست نمی ره بیمارستان اون بچه

گرفتار می شه، خدا مرگ بده این جعفر رو تا راحت شم از دستش.

نشستم و گفتم:

– باید وقت ازدواج اولویتهات و در نظر می گرفتی.

با حرص نگام کرد و گفت:

– جام گرم نبود به فکر سلامتیش باشم، به جای لُغز پرونی بیا برو کمک

حنا شام و حاضر کن.

خندیدم و گفتم:

– من باید بچه‌داری کنم مدافعِ شهری!

بانو سرش و تکون داد و گفت:

– من اگه این زبون تو رو کوتاه می‌کردم بهترین کار و کرده بودم.

به امیرسالار نگاه کردم. ابرو بالا برد. بچه رو که خوابش برده بود روی پتو

گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

از رهام و جعفر خبری نبود، شام خوردیم. حنا ظرف می‌شست و من

مرتب می‌کردم که شهری چادر سرش کرد و از خونه بیرون رفت. با تعجب

گفتم:

– کجا می‌ره این وقت شب؟ نکنه رفت دنبال رهام؟

امیرسالار صدام کرد. بیرون رفتم و نگاهش کردم. گفت:

– جمع و جور کن بریم ساعت ده شبه.

لباسا و وسایلم و جمع کردم که شهری برگشت و گفت:

– روسری سرت کن ماحی.

نگاش کردم که گفت:

– پیش نماز مسجد رو آوردم.

گیج نگاش کردم که دوباره گفت:

– دو ساعت برات روضه خوندم یادت رفت؟

باحرص گفتم:

– مگه من جواب دادم آخه؟ چرا همچین می کنی شهری؟

شهری خیره با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

– من و مسخره کردی؟ امشب اعصاب دارم تو هم سربه سرم بزار.

برگشتم و به امیر نگاه کردم. با چشماش هزاران حرف داشت،
می‌تونست اندازهٔ یه کتاب حرف بزنه و من تا ته حرفاش رو خوندم. زبون
چشماش رو می‌فهمیدم حتی بدون این که یک کلمه حرف بزنه.
روسری‌ام رو سرکردم و با فاصلهٔ زیاد ازش نشستم، شهری فکر می‌کرد
خودم راضی شدم اما نمی‌دونست که چشمای پر حرف اون من و راضی
کرده تا بشینم.

حاج آقا وارد خونه شد و همه جز من از جاشون بلند شدن، به آراز زل زدم
و سکوت‌م پر رنگ‌تر شد. آراز، اسمی بود که من گذاشته بودم. اسمی که
من صداش می‌کردم، شبیه بودیم، من بچه‌ام و ترک کردم و اون مادرش
ترکش کرده. شبیه یه پَر شدم که از بال یه پرنده کنده شده و باد اون و به
هر سو می‌بره.

سر بلند کردم و به امیرسالار نگاه کردم. چقدر داره با تعجب به شهری و
بانو نگاه می‌کنه. شهری و بانو شبیه شمسی خانم و مادام هستن، با هم

نقشه می‌ریختن و باهم اجرا می‌کردن. چی می‌گفتن که امیرسالار شوکه

شده بود؟ به حاج آقا نگاه کردم که سری به طرفین تکون داد و گفت:

– چرا عاقل کند کاری که باز آید پشیمانی؟

شهری گفت:

– حاج آقا حالا کاری که شده...

گیج نگاهشون کردم، چی کار داشتن می‌کردن؟ نگاهم به حنا افتاد که

یه دستش و جلوی دهنش گرفته بود و چشمش انگار یه جوری بود.

بهش اشاره کردم، نزدیک اومد. حاج آقا پرسید:

– عروس خانم کیه؟

با چشمای گرد نگاهشون کرد و گفتم:

– عروس کیه؟ این...

شهری به گونه‌اش زد، بانو با دست اشاره کرد به من و گفت:

_ اینه حاج آقا!

شاکی به بانو نگاه کردم، آراز شروع به نق نق کرد، بغلش کردم. حاج آقا زیر لب شروع به ذکر کردن کرد. رو به امیرسالار گفتم:

_ اینم عین خودته، ساک بچه رو بیار جاش و عوض کنم.

امیرسالار ساک و به طرف گرفت. حاج آقا پرسید:

_ پسر جون چند سالته؟ کار داری؟

امیرسالار آروم جواب داد و گفت:

_ سی و دو، کارشناس آزمایشگاهم تهران.

حاج آقا سری تکون داد و گفت:

_ دکتر برام یه طومار آزمایش نوشته گفتم نزدیک باشی پیام پیشت.

امیرسالار نگاش کرد و گفت:

– تشریف بیارید حتما انجام می‌دم.

زیر لب گفتم:

– چه زود فامیل شدن.

بانورو به شهری گفت:

– مواد مغزش و پوک کرده دست خودش نیست.

چپ نگاش کردم و خواستم جوابش و بدم که امیرسالار گفت:

– بچه گریه می‌کنه اول شیرش بده بعد عوضش کن.

تند گفتم:

– تو هم آب و گل‌آلود دیدی داری ماهی می‌گیری؟

خواستم دکمه لباسم و باز کنم که امیرسالار با نوک پنجه‌هاش، شونه‌ام

فشار داد تا کج بشینم و محکم گفت:

– اون طرفی بشین.

کلافه برگشتم تا به بچه شیر بدم. امیرسالار ازم فاصله گرفت و گفت:

– شناسنامه همراهم نیست، ولی کارت ملی دارم.

بلند گفتم:

– هیچی نمی‌خواد، فکر کردی چه خبره؟

امیرسالار نگام کرد و گفت:

– من تجربه ندارم تو این مورد و ..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– فکر نکن حرفت و نمی‌فهمم مگه من تجربه دارم؟ فقط من باهوشم تو

خنگی!

شهری عصبی گفت:

– ای خدا! بابا دو دقیقه دندون روی جیگر بزار دختر.

با اخم به آراز نگاه کردم و آهسته نوک انگشتم و روی دستش کشیدم، انگار لمس من و حس کرد و دست تکون داد. امیرسالار از پشت سرم آهسته گفت:

– خانم مهریه چی می خوای باشه؟

سرم و برگردوندم، پشت سرم بود، نگاش کردم، انگار زندگیم برام مهم نیست که دارم به این تصمیم تن می دم. می خوام زندگیم و عوض کنم تا به بقیه خودم و ثابت کنم دوست ندارم بگن این یارو دستش و گرفته. محکم گفتم:

– چیزی نمی خوام، همون حقوق ماهیانه که حقمه پس فردا نگی الان فرق کرده، پول و هر ماه سر وقت بدی کافیه.

امیرسالار سر تکون داد و گفت:

– نترس همه چی سر جاشه، اما این فرق داره مهریه اس باید...

عاصی شده با حرص گفتم:

– وا بده دیگه، گفتم نمی خوام.

امیرسالار بلند گفت:

– حاج آقا پنج سکه.

حاج آقا گفت:

– این حق به گردننه پسر جان، می دونی؟

امیرسالار سر تکون داد. حاج آقا نگام کرد و گفت:

– بیا این جا دخترم.

مدتی بعد حاج آقا خطبه رو خوند و بیرون رفت، امیرسالارم دنبالش رفت

تا حق و حسابش رو بده.

آراز گریه کرد، بغلش کردم و تکونش دادم که دوباره خوابش برد. روی پتو گذاشتمش و از جام بلند شدم. شهری خیالش راحت شد و آرام نشست. نگاهی کردم و گفتم:

_ کار خودت و کردی نفس بکش.

بانو چپ نگاه کرد و گفت:

_ زبونش کم نمی شه.

رهام تازه اومده بود و جعفر نرفته بود دنبالش، چه طوری برگشته بود نمی دونم. فهمید موضوع چیه و متعجب نگاه کرد و بعدش به روم خندید. رهام کی این قدر بزرگ شده بود؟ با غصه نگاهش کردم و گفتم:

_ داداشی مواظب باش مثل من خطا نری که بعداً همه دنیا راه رو نشونت بدن و هیچ وقتم بهت اعتماد نکنن و یه جور دیگه نجات کنن. شهری با غصه نگاه کرد و بانو گفت:

– ماحی یه روزی این بچه بزرگ بشه جواب ...

تند گفتم:

– این بچه صاحب داره و منم همیشه پیشش نیستم.

بانو سر تکون داد و گفت:

– برم ببینم حاج آقا رفت؟

بانو که بیرون رفت. شهری نگام کرد و گفت:

– بی انصافی ماحی، خیالت خواستم خودم و راحت کنم؟

به رهام نگاه کردم و گفتم:

– به هر حال من توی این خونه نمی موندم.

به آراز نگاه کردم، رهام پرسید:

– ماحی این یارو رو می شناسی؟

سربلند کردم و گفتم:

— یک ماه می‌شه آدم خوبیه اهل نماز و روزه اس، نگران من نباش.

رهام نشست و آرام گفت:

— یعنی می‌گم روانی اینا نباشه.

خندیدم و گفتم:

— در حد تایماز نیست، حداقل این بچه ضامن منه.

رهام گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

— بگیر آبجی، من کار می‌کنم باز می‌خرم، تو داشته باش که ازت خبر

داشته باشیم.

قلبم فرو ریخت و چشمام پر اشک شد، رهام و بغل کردم، آخه این بچه

چقدر معرفت داره، چقدر مَشْتِی، چشمام و بستم و گفتم:

— دمت گرم، تو کی بزرگ شدی؟

محکم گفت:

— من به جهنم، ولی خواهرام باید جاشون امن باشه. اذیتت کرد زنگ
بزن لازم باشه هرکاری برات می‌کنم آبجی. من بزرگ شدم حواسم به تو و
حنا هست.

خندیدم و گفتم:

— قربونت برم که مرد شدی داداشی!

رهام عقب رفت، آراز و آماده کردم و بغل کردم، امیرسالار وارد خونه شد.
بانو داشت باهاش حرف می‌زد. شهری نگام کرد و گفت:

— هر هفته بیایید، نشد زنگ بزن ما می‌آییم، لازم باشه جلوی در
می‌بینمت و می‌رم.

امیرسالار نگام کرد، به سختی بغضی رو که به خاطر دوباره جدا شدن از
خانواده، توی گلوم نشسته بود و قورت دادم و گفتم:

– می‌آم شهری نگران نباش.

شهری رو به امیرسالار گفت:

– آقا درسته که دختر من داره برای شما کار می‌کنه و دایهٔ بچه‌اس، ولی

دخترم امانته، حتی اگر مهلت این امانت صدساله یا یک ساعت دیگه

باشه، امانت امانته!

امیرسالار سرش و پایین انداخت و گفت:

– بله متوجه‌ام.

بانو به سمتم اومد و آهسته گفت:

– یه وقت چیزی شد به ما خبر بده، بی‌کس و کار نیستی، آواره هم

نیستی.

به بانو نگاه کردم. می‌خواست محبتش و نشون بده، بانو هم این مدلی

بود دیگه، بهش لبخند زدم و گفتم:

_ باشه.

امیرسالار ساک بچه رو برداشت و با همه خداحافظی کرد و بیرون رفت.

بانو دوباره گفت:

_ ماحی ولی آدم حسابی!

شهری سرش و تکون داد و گفت:

_ آره به نظرم آدم خویبه به همین خاطر سفت گرفتم.

رهام کنار گوشم گفت:

_ من شکل اینا خوشبین نیستم مراقب باش.

شهری شنید و شاکی گفت:

_ این یه وجب بچه برای ما آدم شناس شده.

رهام جدی گفت:

_ آدم بودن که به ریخت و قیافه و صدا قشنگی نیست.

شهری نزدیک اومد و گفت:

_ با این یارو خوب حرف بزن تا یه وقت یکی دیگه جات نیاره.

اخم کردم و گفتم:

_ فدای سرم، شماها از ترسِ خطای من این و چسبیدین، وقتی خطا

کردم که، هشت سال کوچیک تر بودم و مواد گرفتارم کرد، هیچ کس

اندازهٔ خود من از گذشته بیزار نیست.

نگاشون کردم و گفتم:

_ مواظب خودتون باشید.

شهری تا حیاط دنبالم اومد و گفت:

_ تا چند روز دیگه یه گوشی چیزی می گیرم تا ازت خبر بگیریم.

شهری با بغض گفت:

_ تو بیشتر مواظب خودت باش من دورم، اما حواسم بهت است.

بی خبرم نزار.

بچه رو به حنا دادم و بغلش کردم و گفتم:

_ شهری جون، من بزرگ شدم و حواسم به خودم هست، بهت ثابت

می‌کنم که اون ماحی قبل نیستم.

شهری سرم و بوسید. عقب رفتم و دیدم بانو بد نگاه می‌کنه، جلو رفتم و

بغلش کردم که گفت:

_ حواست باشه این بچه پیش تو امانته، به خودتم برس چون، جون این

طفل معصوم به تو وصله. این پسره آدم خوبیه، ناسازگاری نکن و کاری

نکن که پل‌های پشت سرت خراب بشه، اگه طوری شد فرار نکن و برگرد

به خونه‌ات ما هوات و داریم.

خندیدم و گفتم:

— می‌دونم بانو، حواسم هست مگه دارم پیش تایماز می‌رم؟ دیگه حواسم

هست و نگران من نباشید بدم گلیمم و درست از آب بیرون بکشم.

بچه رو از حنا گرفتم، چندتا نصیحتم از حنا و رهام شنیدم، امیرسالار

منتظر بود و صدا زد:

— خانم؟ خیلی دیر شد.

بیرون رفتم و بچه رو دستش دادم تا کفشم و بپوشم. همگی تا بیرون در

اومدن و بدرقه‌مون کردن. سوار ماشین شدیم و امیرسالار حرکت کرد.

آروم گفت:

— خانواده خوبی داری.

سرم و به معنی تایید تکون دادم. دوباره گفت:

— خیلی هم دوستت دارن و نگران تو هستن.

نگاش کردم و گفتم:

– همه پدر و مادرا بچه‌هاشون و دوست دارن.

هیچ حرفی نزد، پرسیدم:

– چرا ساکت شدی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

– حرفی ندارم.

نگاش کردم و گفتم:

– آدم وقتی حرفی نداره بزنه یعنی توی سرش یه عالمه فکر و خیال

اومده.

بازم حرفی نزد. به خیابون چشم دوخت، بعد چندی گفت:

– بعضی حرفا گفتنش آدم و سنگین تر می کنه، دردش و عمیق تر و

سخت تر می کنه پس بهتره گفته نشه.

پرسیدم:

_ مثلا چه حرفایی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ تو هم خوب از آدم حرف میکشی ها.

به خیابون نگاه کردم و گفتم:

_ حرف زدن درسته گاهی درد آدم و سبک نمی کنه، اما دهن اونایی که

توی سر آدم حرف می زنه رو می بنده و سرت آروم می شه.

جوابی نداد. چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

_ هیچ وقت توی زندگیم کسی نبوده که خالصانه و بی چشم داشت بهم

محبت کنه، مادرم که سر زارفت.

نفسی کشید و ادامه داد:

_ هیچ وقت نفهمیدم مادر چیه، درست مثل پسرم! به همین خاطر برای

موندن تو، هر چی گفتم قبول کردم، پدرمم که...

سکوت کرد، نگاش کردم، درگیر افکارش بود، انگار غرق شده بود توی

گذشته، سری به طرفین تکون داد و آهسته گفت:

– چی بهتر از حس پدری؟ پدر من هیچ وقت نخواست...

ماشین با چیزی برخورد کرد، یه جوری که ماشین منحرف شد، جیغ زدم

و آراز و به قفسهٔ سینه‌ام چسبوندم، امیرسالار یه دستش و مقابل من

گرفت تا مانع پرت شدن من و آراز به سمت شیشه بشه. ماشین به

گاردریل‌های کنار خیابون برخورد کرده بود، ماشین که متوقف شد،

امیرسالار چنان دستپاچه من و صدا می‌کرد که دلم براش سوخت. انگار

با صدا کردن من می‌خواست فقط این و بشنوه که بچه حالش خوبه،

چیزی که خودمم ازش مطمئن نبودم.

آراز گریه کرد، یادمون رفته که تو اون وضعیت ماشین توقف کرده و وسط

بزرگراهیم، آراز و چک کردم به‌نظم خوب بود. فقط ترسیده بود.

یکی از کنار من داد زد:

_ آقا، خانم خوبید؟

ترسیده بودم و فقط آراز رو توی بغلم محکم گرفته بودم، مرد با نگرانی در

طرف من و باز کرد و گفت:

_ زخمی نشدین؟

مرد دست دراز کرد و بچه رو از بغلم گرفت، تا خواستم پیاده شم کیسه

هوا باز شد و با ضرب من و روی صندلی کوبید، جیغ کشیدم که

امیرسالار گفت:

_ نترس، کیسه هواست.

امیر پیاده شد و من و بیرون کشیدم و نگران گفت:

_ خوبی؟

انگار یه چیزی توی سینه‌ام کوبیده شده بود و احساس خفگی داشتم.
یه نفر آب بهم داد. بچه داشت گریه می‌کرد، امیرسالار داشت با کسی که
باعث این تصادف بود بحث می‌کرد. آراز و از مرد گرفتم و یه گوشه
نشستم تا شیرش بدم. امیرسالار تا دید نشستم و دارم دکمه باز می‌کنم
اومد و جلوم وایساد. مرده هنوز بحث می‌کرد. بلند و باحرص گفتم:
_ مردک دوزاری، تو که جنبه نداری کوفت نخور بشین پشت ماشین،
مگه ملت جونشون و از سر راه آرودن؟

امیرسالار نگام کرد، گفتم:

_ وایسادی با احترام و عزت حرف می‌زنی؟ تو ماشین و این سمتی
نگرفته بودی الان جای این که پیام توی لاین بشینم به بچه شیر بدم توی
قبرستون بودم.

امیرسالار با حرص و شاکی نگام کرد، راننده گفت:

_ خانم من مست نیستم.

جواب دادم:

_ پس چی هستی؟ گیجی؟

امیر سالار با حرص گفت:

_ بسه دیگه.

پلیس اومد، یکی شون پیاده شد و کمر شلوارش و بالاتر کشید و گفت:

_ تصادف شده؟

با حرص گفتم:

_ نه نقشه بوده تا بیایی بینمت.

پلیس بین جمعیت و نگاه کرد. ولی متوجه من نشد نشسته بودم و بچه

رو شیر می دادم. امیرسالار با صدای خفه ای گفت:

– می‌شه حرف نزنمی؟

نگاش کردم و گفتم:

– دارم از درد می‌میرم و نفسم بالا نمی‌آد.

با لحن آرومی گفت:

– زنگ زدن اورژانس الان می‌رسه.

از درد، اشک توی چشمام جمع شده بود. امیرسالار جلوی پام چنباتمه

نشست و روسری‌ام رو بیشتر دورم گرفت و گفت:

– بذار تکلیف ماشین و این مرده معلوم بشه می‌ریم بیمارستان.

پلیس دنبال امیرسالار می‌گشت، صداش کردن، تند بلند شد و گفت:

– فقط می‌شه زودتر کروکی بکشید، خانم و بچه‌ام و ببرم بیمارستان.

پلیس و امیرسالار مشغول صحبت و بحث بودن، بلند گفتم:

– از اون راننده هم تست الکل بگیرید.

راننده عصبی داد زد:

– چه گیری دادی خانم؟ مشکلت چیه؟

از جام مثل فنر پریدم، امیرسالار دو دستی جلوم ایستاد و با چشمای

درشت کرده و صدای بمی که سعی می کرد پایین نگه داره گفت:

– گفتم بسه ماحی!

نگاش کردم، این اولین بار بود که به اسم صدام می کرد. چقدر اسمم با

این صدای بم، قشنگ بود. بلند گفتم:

– نزدیک بود ما رو بکشی طلبم داری؟

تا خواستم قدم بردارم امیرسالار جلوم و گرفت. پلیس داد زد:

– خانم بس کن ما این جا چه کاره ایم؟

راننده بلند گفت:

_ آقا خدا به دادت برسه این زنه؟ یا فتنه؟

عصبی گفتم:

_ تو برو خودت و جمع کن مست نکنی.

امیرسالار برگشت و نگاه کرد. پلیس رو به همکارش گفت:

_ تست ازش بگیر.

راننده بالا و پایین پرید از حرص نمی خواست تست بده، مدتی طول

کشید تا یکی از پلیس‌ها بلند گفت:

_ مثبته!

امیرسالار ابروهاش و کمی بالا داد. یه نفر گفت:

_ مرتیکه مست می کنی زن و بچه مردم و به کشتن بدی؟

اورژانس اومد و بحث تمام شد. آراز رو معاینه کردن سالم بود، منم فقط
ضرب دیده بودم. راننده رو بردن و ماشینش رو بردن پارکینگ، خسته و
داغون به خونه برگشتیم.

آراز همش گریه می کرد. از صبح کم دردم داشتیم و آراز هم اضافه شده
بود. گریه اش قطع نمی شد، امیرسالار به خاطر کارش خیلی زود خوابید.

نمی دونستم چی کارش کنم، توی بغلم بود و همش توی خونه راه
می رفتم. خسته و کوفته گفتم:

_ ای بابا! بخوای این طوری گریه کنی من دیوونه می شم. بس کن دیگه.

دست و پاش و نگاه کردم، هیچ جاش نه زخم بود، نه کبود شده بود.

شاید دلش درد می کرد، چای نبات بدم ضرر داره؟ آهسته شکمش و

ماساژ دادم و گریه اش کم شد. گفتم:

_ دلت درد می کنه؟ خوب من چه می دونم چته.

امیرسالار از اتاق گفت:

_ خانم؟ چرا ساکتش نمی کنی؟

رفتم در اتاق و باز کردم و گفتم:

_ تو بلدی بیا ساکتش کن، دلش درد می کنه.

همون طور که دراز کشیده بود گفت:

_ از کجا فهمیدی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ وقتی شکمش و ماساژ می دم آرام می شه.

امیرسالار توی جاش نشست و گفت:

_ بده ببینم.

با کنایه و لحنی شیطون گفتم:

– بیا برو بغل دکتر، می‌خواد تشخیص بده.

عاصی شده نگام کرد و جوابم و نداد. آراز و بغل کرد و گفت:

– چی شدی پسر؟ دلت درد می‌کنه؟

ادا درآوردم و گفتم:

– نه بابایی، لوزالمعده‌ام درد داره.

چپ نگام کرد، گفتم:

– آخه این چه سوالی از بچه می‌پرسی؟

امیرسالار کلافه گفت:

– اجازه می‌دی؟

بعد روی شکم آراز دست کشید و گفت:

– این بچه نفخ داره انگار.

پرسیدم:

– چای نبات بدم؟

امیرسالار با اخم نگام کرد و گفت:

– چای نبات؟ به نوزاد فقط شیر مادر می‌دن، یه وقت نیستم از اینا بهش

ندی؟

کلافه شده بودم از خستگی، گفتم:

– بریم داروخونه‌ای؟ دکتری؟

سرش رو تکون داد و خیلی زود آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون، وارد

درمونگاه شدیم و به سمت پذیرش رفتیم. مسول پذیرش پرسید:

– اسم بیمار؟

امیرسالار دستپاچه نگام کرد، مسلط گفتم:

– آراز آقا بالا.

وارد اتاق دکتر شدیم. دکتر آراز و معاینه کرد و گفت:

– شیر خودت و می‌دی؟

تا خواستم جواب بدم امیرسالار چشماش و درشت کرد. خنده‌ام گرفت،

به جای من گفت:

– فقط شیر مادر می‌خوره، هیچ نوع شیر خشکی نمی‌خوره.

دکتر پرسید:

– شام چی خوردی؟

نگاهی به آراز کردم و گفتم:

– کوکو...

دکتر همین‌طور که با دقت آراز و معاینه می‌کرد گفت:

– تغذیه مادر خیلی مهمه، چون عصارهٔ هر چیزی که می‌خوره به بچه

می‌رسه. اتفاقی ترسی چیزی نبوده؟

به امیر نگاه کردم، گفت:

— راستش، چندساعت قبل تصادف کردیم.

دکتر سرتکون داد و گفت:

— به خاطر همونه، این جور وقتا قبل از شیر دادن باید شیر رو بدوشید،

اون ترسی که به مادر وارد می شه یه سری هورمون ترشح می کنه...

آراز رو از روی تخت برداشتم، دکتر یکی دو قطره از دارویی به آراز داد و

گفت:

— نگران نباشید، دارو هم می نویسم اگر باز دل دردش شدید شد، طبق

دستور بهش بدید.

آراز و تکون دادم و پرسیدم:

— عرق نعنا بده دکتر؟

دکتر نگام کرد و گفت:

_ اکثر پزشک‌ها مخالفن، ولی من می‌گم اشکال نداره، نصف قاشق

چای خوری، توی آب جوشیده شده بریزید و بهش بدید.

تشکر کردیم و از اتاق بیرون رفتیم. امیرسالار گفت:

_ این دکتره روشش قدیمی بود.

نگاش کردم و گفتم:

_ راست می‌گه دیگه، مثلاً تو رو با کدوم دارو بزرگ کردن الان قدت اندازه

چنار شده؟

امیرسالار اخم کرد و گفت:

_ درست نمی‌تونی حرف بزنی نه؟

در ماشین و برام باز کرد، نشستم و پستونک آراز رو دهنش گذاشتم و آروم

تکونش دادم، انگار دردش آروم شده بود. امیرسالار سوار شد و به

ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ وای ساعت دو شده.

داروها رو گرفتیم و به خونه برگشتیم، آراز خواب بود و تا رسیدیم امیرسالار به اتاقش رفت و خوابید. اما خواب من پریده بود، چای دم کردم و از کتابای کتابخونه یه کتاب برداشتم که اسمش سوپ جوجه بود، مجموعه داستان‌های کوتاه و عبرت‌آموز، که بهت حالی می‌کرد، هر اتفاقی حتی اگه بد باشه یه خیری توش هست.

یکی دو ساعت بعد امیرسالار بیدار شد و مستقیم به سمت اتاق آراز رفت و گفت:

_ خانم کجایی؟

با صدای آرومی گفتم:

_ این جام بیرون.

از اتاق بیرون اومد و خواب‌آلود پرسید:

– چرا بیداری؟ نخواییدی؟ صبح نزدیکه.

نگاش کردم و گفتم:

– خوابم نبرد.

نگران آراز بود و پرسید:

– بچه بهتره؟

سر تکون دادم و گفتم:

– بچه نه، آراز! هی بگو بچه، که تا یکی اسمش و پرسید دست و پات و گم

کنی.

امیرسالار نگام کرد. نگران بود. گفتم:

– خوبه، دیگه گریه نکرد و فقط شیر خورد.

امیرسالار نگاهی به کتاب توی دستم انداخت و پرسید:

– نمی خوابی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

– خوابم پریده با این که خیلی خستم.

امیر به فنجون چای نگاه کرد و گفت:

– تو عجیب‌ترین زنی هستی که دیدم.

آستین‌هاش و بالا زد، متعجب نگاهش کردم، گفت:

– اهل یه چیزایی هستی که من فکرشم نمی کردم.

رفت وضو گرفت و منم میز صبحانه رو چیدم. چای ریختم و نون توی

قابلمه داغ کردم. امیرسالار وارد آشپزخونه شد و پرسید:

– نون داغ می کنی این مدلی؟

خندیدم و گفتم:

– مامانی هر روز، این کار و می کرد، انگار جلوی نونوایی داشتیم نون و پنیر می خوردیم.

نفس بلندی کشید و گفت:

– بوی نون توی خونه پیچیده.

نون رو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

– کتاب‌ها برای توئه؟

نفسی کشید و گفت:

– نه، اون کتابخونه رو از یه سمساری با کتاب‌هاش خریدم، برای اون گوشه خالی خونه، فکر می‌کردم این جا قراره خونه بشه. فکر فضاهای خالی رو هم کرده بودم.

نگاهی به خونه انداختم و گفتم:

– خونه‌ست دیگه چی کم داره؟

نگاش به نون داغ و چای تازه دم افتاد. صدای گریهٔ آراز اومد، نگام کرد و آهسته گفت:

— شاید من معنی خونه رو، اشتباه فهمیده بودم.

گنگ نگاش کردم و گفتم:

— بشین بخور من برم سراغ آراز!

چشماش خندید و گفت:

— آراز یعنی چی؟

کنار در اتاق نگاش کردم و گفتم:

— اسم یه روده، به من که خیلی می‌آد رود و ماهی!

رفتم توی اتاق و مشغول آراز شدم و بعدشم خوابم برد و نفهمیدم کی

امیرسالار رفت. نزدیک ظهر بود که با تلفن مامان شهری بیدار شدم،

وقتی ماجرای شب پیش رو برایش تعریف کردم، کلی داد و بیداد کرد و بعدشم کلی نصیحتم کرد.

سرماه شد و امیرسالار هنوز حقوق نگرفته بود، اما از پولی که قبلا داشت حقوق من و داد که مدام برایش تکرار نکنم.

پول که به کارتم زد سر به جوش کردم که باید برم خرید. فکر می کرد

برای خرید لباس می خوام برم ولی من هدفم و تعیین کرده بودم،

می خواستم زندگیم و عوض کنم، باید پول جمع می کردم، چی بهتر از

اینکه چیزی بخرم تا ارزش پولم از بین نره. با اون هشتصد ماه اول، یه

دستبند بی اجرت طلا خریدم. امیرسالار وقتی فهمید دستبند طلا

خریدم با تعجب گفت:

— این همه اصرار برای این بود؟

نگاش کردم و گفتم:

– می‌خوام سرمایه‌گذاری کنم وقتی بالا رفت بفروشم و یه حرکتی بزنم.

امیرسالار گیج پرسید:

– حرکت بزنی؟

نگاش کردم و گفتم:

– همهٔ رمز و راز زندگی‌م و که رو نمی‌کنم.

خندید و گفت:

– به هر حال مبارکه!

نگاش کردم و گفتم:

– قدیما، من، حنا، مامان شهری یه عالمه النگوی طلا توی دستمون

بود. اگه اون طلاها توی دست ما نبود بعد از اون آتیش‌سوزی معلوم نبود

چی می‌شد.

شونه بالا دادم و نفس بلندی کشیدم و گفتم:

— گرچه من راه خلاف رو رفتم و خیال کردم با تایماز عروسی می‌کنم،

هفده سالم بود و عشق عروس شدن داشتم، خیال کردم آس

دهن سوزی...

صدای پیام از گوشی امیرسالار اومد. گوشی رو با عجله برداشت و نگاه

کرد. گفتم:

— فکر کن برگشته باشه اکراین و بچه هم به هیچ جاش حساب نکرده

باشه.

تلخ خندیدم و گفتم:

— حتی منم می‌سوزم، چه برسه به تو! حساب باز کردن روی کسی که

سوخت و ساز داره اشتباه!

سرش و بالا آورد و نگام کرد. ،نفسی کشید و گوشی رو توی جیبش گذاشت. گفتم:

_ فکر می کردم تایماز خیلی شاخه، اما فقط گاو بود، همون شب اول، یه جوری من و به باد کتک گرفت که کنج اتاق مچاله شدم و بعد هم پشت سر هم بهم مواد تزریق کرد.

آروم و با صدای خش داری گفت:

_ اس ام اس بانک بود.

پوزخند زدم و گفتم:

_ برای چی به من می گی؟

امیرسالار نگام کرد و گفت:

_ دیدم تو هم مثل من انتظار می کشی گفتم بهت بگم.

باحرص گفتم:

– من برای چی باید منتظر زن دوزاری تو باشم؟

نفس بلندی کشید و اخم کرد و قبل از این که از زنش دفاع کنه، گفتم:

– از این که خودت و به اون راه زدی خندم می گیره، حتی من با اون

گذشته سیاه، وقتی بچه ام رو گرفتن، لرزیدم، کسی که این لرز رو نداره

پس بر نمی گرده.

امیرسالار این بار با حرص گفت:

– خودت و با زن من مقایسه نکن.

دست روی نقطه ضعفش گذاشتم، پوزخندی زدم و گفتم:

– معلومه مقایسه نمی کنم چون من خیلی بهتر از زن توام، چون دارم به

یه بچه غریبه، جای بچه خودم شیر می دم و ازش مراقبت می کنم، در

ازای پولی که در برابر خدمت مادری هیچ...

– بس کن خانم!

با اون صدای بم چنان داد زد که هم من هم بچه از جا پریدیم، چشمای

پرترس بچه رو که دیدم با پشت دستم محکم به قفسهٔ سینهٔ امیرسالار

کوبیدم که داد زدن یادش رفت و به سرفه افتاد، با عصبانیت گفتم:

_ صدات و بیار پایین، بچه سخته کرد، مرده شورِ خودت و زنت و ببرن،

این بچه چه بدبختیه!

تا خواست حرف بزنه محکم و تند گفتم:

_ دهنِت و ببند و به من داد نزن.

بچه رو تکون دادم و گفتم:

_ خاک تو سرتون کنن، خدا به کی بچه می ده، به من؟ به شما دوتا

یالغوز بی مصرف؟ هی راه می ری می گی بچه ام، بچه ام این بود؟

چپ نگام کرد که گفتم:

– چیه؟ واسه من شاخ و شونه نکش، من این وسط چیزی ندارم ببازم،

تویی که با یه نوزاد می‌مونی.

امیرسالار عصبی گفت:

– آره، خوب سلاحی دستت گرفتی.

بچه گریه کرد و گفتم:

– از توی ساکش پستونکش و بده ببینم.

تا برگشت از روی صندلی عقب ساک بچه رو برداره، گوشیم زنگ خورد،

به صفحه گوشی نگاه کردم، داود فندکی تماس گرفته بود. گوشی رو

جواب دادم و گفتم:

– بله؟

صدای یه پسر بود که گفت:

– سلام فکر کنم اشتباه گرفتم.

تند گفتم:

— رهام و می خوای؟

دستپاچه گفت من داود فندکی هستم دوستش، می خواستم بپرسم

کتاب جبرم دستشه یا نه؟

گفتم:

— خطش دست منه اگه واجبه تا شب بهش برسونم؟

دستپاچه گفت:

— نه، می رم می خرم.

قبل از این که حرفی بگم، قطع کرد. رو به امیرسالار کردم و گفتم:

— فندکی هم شد فامیلی؟

امیرسالار سر تکون داد و دوباره زیر لب ذکر گفت. آراز و تکون دادم،

امیرسالار دوباره گفت:

– چرا گفתי خط رو تا شب می‌رسونی امروز که...

رفتم تو حرفش و گفتم:

– یه چیزی گفتم، فکر کردی یارو صبر می‌کنه تا من خط و برسونم؟ این

جا ایرانه راست و دروغ رو نمی‌شه فهمید.

نگام کرد، نگاهش این بار پر از حرف بود، آروم گفت:

– سیم کارت رهام و بهش بده.

کلافه گفتم:

– هنوز به اون درجه از توانایی نرسیدم ، که بدون سیم کارت زنگ بزنم.

نفس بلندی کشید و زیر لب گفت:

– همیشه یه حرف توی آستین داره!

توی ترافیک بودیم و ماشین کناری پر از دختر و پسر بود که سر به سر هم

می‌داشتن و می‌خندیدن. امیرسالار پرسید:

– بازم داری خودت و بین اونا تجسم می کنی؟

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم:

– نه این جمع و دوست ندارم.

امیرسالار نگاهشون کرد و گفت:

– شبیه همونه که توی رستوران دیدیم دیگه.

پوزخند زدم و گفتم:

– توی جمع اینا چیزی می بینم که توی جمع اونا نمی دیدم. توی اینا

گذشته خودم و می بینم.

حالت، غیرعادی اونا، سیگاری که دست به دست می چرخید و هرکدوم

یه پک می زدن، دلم می خواست سرم و به یه جایی بکوبم تا اون روزا یادم

بره، صدای تایماز توی سرم می پیچید، ماحی بیا برات یه پایپ خوشگل

آوردم جنسش اعلاست، امشب باید محمود تاجر و بسازی، بیا بزن از

پسش بریبای دوقرون گیرمون بیاد. یادمه خوب پایپ رو همون وقت شکستم و دهن تایماز به فحش باز شد و گفتم، نمی‌خوام تن و بدنت کبود باشه، نزار پاشم، صدای حرفای بد تایماز توی سرم بود و خاطرات اون روز رو می‌دیدم. یه دعوای حسابی و تهدیدهای تایماز که تنم و لرزوند.

باترس به ساعدم نگاه کردم. جای چند خط تیغ بود، تیغ‌هایی که پشت سر هم، توی حالت نئشگی شیشه کشیده بودم. سرخی خونی که اون روز از دستم بیرون می‌ریخت و دردی که حس نکرده بودم.

چشمام و بستم، شبی از نظرم عبور کرد که تایماز و دوستاش، برای تنبیه من، که باهاش لج کرده بودم، روی سرم ریختن و هر بلایی خواستن سرم آوردن و من و با خونریزی زیاد جلوی بیمارستان انداختن و فرار کردن، بعد چند روزم که خواستم از بیمارستان برم بیرون، دوباره من و گرفتن و بردن.

_ فردا صبحونه نخور.

چشمام و باز کردم و از فکرهای گذشته دور شدم. پرسیدم:

_ برای چی؟

امیرسالار نگام کرد و گفت:

_ باید آزمایش بدی، بیمارستان زایمان کردی؟

با اخم گفتم:

_ نه بین گربه‌های شهر تو کوچه.

وقتی نگام کرد انگار رنگش پریده بود. یه گوشه نگه داشت، حس کردم

داره سخته می‌کنه، لباس سفید بود. با ترس گفتم:

_ حالت خوبه؟

امیرسالار نگام کرد و گفت:

– بعد این که مادر بزرگت پیدات کرد و ترکت داد، آزمایش دادی؟

با سکوت تلخی به امیرسالار که داشت سکتہ می کرد نگاه کردم، حرص فکم و منقبض کرده بود، با حرص گفتم:

– ایدز ندارم نترس! دیر یادت افتاد که اگہ ایدز داشته باشم به بچه

منتقل می کنم، ترسیدی؟ مامانی دهنم و صاف کرد، تا زایمانم هفت بار
آزمایش دادم.

سرش و تکون داد و آهسته گفت:

– آزمایش الیزا گرفتن؟

کلافه گفتم:

– چی می گی من که سر در نمی آرم چه کوفتی گرفتن.

زیر لب گفت:

– باید یه آزمایش بدی.

عصبی گفتم:

– چرا گر خریدی؟ می گم هفت بار آزمایش دادم.

بههم نگاه کرد و با تردید پرسید:

– اون شب، قبل از این که سوار ماشین من بشی با کسی بودی؟ منظورم

بعد زایمانت؟

شوکه نگاش کردم، انگار با حرفش ذره ذره وجودم متلاشی کرد. خطا

رفتم ولی حق نداره به من توهین کنه! وقتی بهم احتیاج داره خانوم

هستم، ولی الان شدم یه زنی که توی خیابون بوده، آراز و توی بغلش

گذاشتم و دستگیره رو کشیدم، قفل بود، خواستم قفل مرکزی رو بزنم که

مچم و محکم گرفت و پرسید:

– کجا می ری؟

داد زدم:

– برو گمشو مرتیکهٔ عوضی، فکر کردی کی هستی که هر چی از دهننت

بیرون می‌آد می‌گی؟

شوکه نگام کرد، با حرص داد زدم:

– آره عوضی، من با تموم مردای شهر بودم چی می‌خوای بگی؟ در و باز

کن برم.

امیرسالار دستم و فشار داد و گفت:

– ماحی ساکت شو.

نفس نفس می‌زدم، عصبی داد زدم:

– در و باز کن کثافت، وقتی بچہات سیره می‌شم فاحشه، وقتی

گرسنه‌ست و خونهات زن می‌خواد می‌شم خانم؟ فکر کردی کی هستی؟

من آدمم، حق نداری بهم توهین کنی، من گند زدم به سرتاپای تایماز که

تو که عددی نیستی!

آراز گریه کرد و دستم غیرارادی بالا رفت تا بغلش کنم، اما سریع به خودم
نهیب زدم و به جاش با مشت و لگد به جون در ماشین افتادم. با صدای
غمگین و خش داری گفت:

_ ماحی بسه، منظورم رو بد فهمیدی.

به سمتش برگشتم و با حرص گفتم:

_ خیلی کثافتی، جانماز آب کش بدبخت نماز می خونی؟ تو جلوی پای
من ترمز زدی یادت رفته؟

با ناراحتی نگام کرد. گریه آراز کلافه اش بود. آرام گفتم:

_ باشه داد نزن، بچه ترسید.

لج کرده بودم، یه زنی رد شد و نگام کرد، داد زدم:

_ چیه؟ به تو هم می گفتن فا...

با کف دست، محکم روی دهنم و گرفت و با دندونای روی هم گفتم:

_ ماحی بس کن دارم عصبانی می شم، صدای بچه رو نمی شنوی؟

دستش و پایین کشیدم و گفتم:

_ درو باز کن برم، خودت به بچه‌ات شیر بده ایدز نگیره یه وقت!

زیر لب گفت:

_ خدایا، خدایا، بس کن ماحی!

بچه رو توی بغلش جا به جا کرد. گفتم:

_ بس نمی کنم تا در و باز نکنی. خیال کردی من بی صاحبم؟

گوشی رو در آوردم و گفتم:

_ فکر کردی ننه و بابای منم قلبی بودن مثل خودت؟ خاک تو سرت! با

این اقبال، زنتم که فراری شده آخه، دایه بچه‌ات هم که ایدزی، اصلا

کنار همه می خوابم جز تو که مثلاً زنت هستم. الان زنگ می زنی بانو بیاد

از وسط قاچت کنه.

خندید و گفت:

_ باشه، تمومش کن.

امیرسالار خشمش و خاموش کرده بود، آراز بد گریه می کرد، امیرسالار

بلند گفت:

_ بی انصاف بچه هلاک شد!

حرفی نزدم، با تحکم و جذبه گفت:

_ ماحی یا شیرش می دی یا همین الان...

دستش و روی قفسهٔ سینه ام فشار داد تا عقب تر بشینم، بعد بازوم و

گرفت و با حرص گفت:

_ ماحی به خدا بد می بینی، گفتم با من سر بچه لج نکن.

نگاش کردم و گفتم:

_ من ایدز دارم، هپاتیتم دارم چطوری شیرش بدم جغد دانا؟

شونهام و کشید و جدی گفت:

– ماحی دارم عصبانی می‌شم، اون وقت چشمام و روی آدم بودنم
می‌بندم.

زیر لب گفتم:

– هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

عصبی گفت:

– من غلط کردم، تمومش کن.

وقتی دید محل نمی‌دم، محکم دستم کشید از جا کنده شدم و پهلوم

محکم به کنسول وسط ماشین خورد و از درد داد زدم و خم شدم.

دستپاچه گفت:

– ماحی؟ ماحی چی شد؟

با چشمایی که از درد پر اشک شده بود، نگاهی کردم، یه دست روی
پهلوم بود و با دست دیگه چند تا مشت روی بازوش زدم و گفتم:

– پهلوم و شکستی وحشی!

خواستم لباسم و بالا بزنم که تند گفت:

– چی کار می کنی وسط خیابون؟

بازوم و گرفت و گفت:

– هرچی می گم نمی شنوی، خواستم این طرفی بشی بچه رو شیر بدی.

تند گفتم:

– پهلوم و شکستی.

عاصی شده گفت:

– ببخشید، می شه شیرش بدی هلاک شد.

به آراز نگاه کردم، دلم یه جوری شد، گفتم:

— به سمت من برگرد و پشت به در بشین تا راحت شیر بدی.

آراز و توی بغلم گذاشت و گفتم:

— می‌رم یه کم جلوتر، شال رو دور خودت بگیر.

کلافه نگاش کردم و گفتم:

— کدوم خری توی این تاریکی وسط ماشین من و می‌بینه؟ تو باید طلبه

می‌شدی می‌رفتی حوزه نه آزمایشگاه.

دکمه‌هام باز کردم و آراز رو زیر شال بردم، کلافه تکون خورد و گریه کرد.

گفتم:

— بچه این جور شیر نمی‌خوره.

چپ نگام کرد و کمی جلوتر توی تاریکی نگه داشت و ماشین و خاموش

کرد. شال و عقب دادم و آراز و شیر دادم. پرسیدم:

– چرا پیاده نمی‌شی؟

نگام کرد و سر تکون داد. گفتم:

– آخه دارم به بچه شیر می‌دم، اعوذ بالله به گناه نیفتی، شیطان

خرخره‌ات رو نگیره یه وقت؟

امیرسالار خندید و گفت:

– اولاً که ادا درنیار گناه داره، بعدم انگار یادت رفته به قول خودت ز نمی.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

– الان زنت شدم اون وقت؟ چند دقیقه پیش یادت هست چی بودم؟

اخم پررنگی کرد و با صدایی که بیشتر بم شده بود، گفت:

– منظور من و بد متوجه شدی، می‌خواستم بدونم، یعنی...

سرم و تکون دادم و گفتم:

– نمی‌خواد ماله به گندی که زدی بکشی، اگه من ایدزی بودم مامانی و بانو قلم پام و می‌شکستن تا از خونه نزنم بیرون. بعدم نمی‌رفتن پیش نماز رو از رختخوابش بیرون بیارن برای تو!

امیرسالار مطمئن گفت:

– می‌دونم.

اداشو در آوردم و گفتم:

– آره می‌دونی تو جغد دانایی!

امیرسالار به در تکیه داد و به آرومی گفت:

– حرف بارم می‌کنی سبک می‌شی؟

نگاش کردم و گفتم:

– فقط وقتی سبک می‌شم که چند تا تو دهنی به دهن گشادت بزنم که

حرف مفت بار من نکنی.

امیرسالار گفت:

— به جان آراز منظورم و بد فهمیدی.

پوزخند زدم و گفتم:

— مردک یالغوز خوب فهمیدم.

امیرسالار بلند گفت:

— اسم من امیرسالاره، دیگه هم نبینم این جوری صدام کنی.

نگاش کردم و گفتم:

— تو بیشتر شبیه باباتی، حیف امیرسالار...

با خونسردی گفت:

— مگه تو بابای منو دیدی؟

اشاره کردم بهش و گفتم:

– آره، جلوم نشسته، چند دقیقه پیش بابات بودی از اول چرا فکر

آزمایش نبودى؟

امیرسالار نگاهى به بیرون کرد و گفت:

– چون وضعیتم اجازه نمى داد که دیگه به سلامتی تو فکر کنم، تنها به

فکر شیر بچه بودم.

سرم و تکون دادم و گفتم:

– برای بعدى دقت کن.

امیرسالار گیج نگام کرد. گفتم:

– من شیر مى دم و مى رم، برای دایه بعدى گفتم.

جدى گفت:

– شما بی جا مى کنى.

نگاش کردم و گفتم:

– اونی که بی جا کرده تویی که یه بچه بی مادر روی دست داری، من صاحب اختیار زندگی خودمم.

امیرسالار خیلی آرام گفت:

– پات رو از یه سانتی متری من دور بزاری، می‌رم کلانتری اطلاع می‌دم بچه‌ات رو فروختی.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

– چاییدی دوزاری؟ راه افتادی تهدید می‌کنی؟

امیرسالار تکیه داد و گفت:

– جز این بچه چیزی برای از دست دادن ندارم، هر چیزی بچه من و

تهدید کنه از سر راه برمی‌دارم، اون وقت نه تنها پای تو گیره، پای

خانواده‌اتم گیره، بعدش فکر کن بچه رو به تو می‌دن؟ نه نمی‌دن،

می‌برن بهزیستی که دستت دیگه بهش نمی‌رسه و تو هم می‌ری زندان.

با غصه نگاش کردم و گفتم:

— نه می‌مونم پیش تو مردک دوزاری که حرف مفت بشنوم. قبل من چند

نفر رو سوار ماشینت کردی؟ از اونا آزمایش گرفتی؟

نگام کرد، از اون مدل نگاهایی که حرف داشت، نفس بلندی کشید و

گفت:

— داری انتقام می‌گیری؟

با تخرسی و زبون درازی گفتم:

— آره، حقته!

امیرسالار خندید و گفت:

— چه ایران چه اکراین، هیچ وقت کسی رو سوار نکردم.

با تردید نگاش کردم و پرسیدم:

— پس چرا من و سوار کردی؟ عاشق من بودی؟

بدون این که، نگاهش و ازم بگیره گفت:

– خیال کردم این جوری از مرسده انتقام می گیرم، حتی برای یه شب
شده خواستم به تعهدم پشت کنم.

پوزخند زدم و گفتم:

– چقدر احمقی! آخه از کی انتقام بگیری؟ ولت کرده رفته؟ می فهمی؟

امیرسالار اخم کرد و گفت:

– مودب باش.

پشت نگاهش انگار پر از غم بود، خواستم یه حرفی بزنم که آهسته گفت:

– هیچی نگو ماحی.

به آراز نگاه کردم و گفتم:

– باشه من حرف نمی زنم تو هم تو کوچه علی چپ بمون.

با صدایی خش دار گفتم:

— همیشه متعهد بودم، حتی وقتی که مچش و گرفتم، وقتی از دیسکو بیرون می‌آوردمش، وقتی بی‌خبر با دوستاش سفر می‌رفت و من باید در به در دنبالش می‌گشتم، همیشه سر زندگیم بودم، زندگی که برای اون ارزشی نداشت.

پوزخند زدم و گفتم:

— خر خوبی بودی برایش، لابد پول تو جیبی می‌گرفت و می‌رفت، پولش که تموم می‌شد دوباره می‌اومد سراغت؟

با صدای گرفته‌ای گفتم:

— عاشقشم، می‌فهمی؟ تو عاشق بودی تا حالا؟

نگاش کردم، انگار بدبخت‌ترین آدم روی زمین بود. پوزخند زدم و گفتم:

— از بس اسکلی، من بالاتر از عشق بودم، بی‌تفاوتی!

نگاهمون، شبیه کلافِ نخ ابریشم به هم گره خورد. امیرسالار نفس
بلندی کشید و نگاهش و از عمق چشمام بیرون کشید و از پنجره به
بیرون خیره شد. قطره‌های بارون روی شیشه ماشین می‌نشست. آهسته
نجوا کردم:

— تو اولین و آخرین آدمی نیستی که خریدت می‌کنه، گاهی همه یادمون
می‌ره که آدمیم و خریدم بی‌سر و پا می‌شیم، خر کسی می‌شیم که
توی عمرمون حتی به راه رفتن و هم قدم شدن باهانش تا سر کوجه هم
فکر نکرده بودیم.

زمزمه کرد:

— مرسته بی‌سر و پا نیست.

سرم و تکون دادم و گفتم:

— چرا خودت و گول می‌زنی؟

نگام کرد، ادامه دادم:

– زنی که از تو بار و کاباره جمعش کردی و مچش و گرفتی، بی خبر سفر

می رفته، بی سر و پا نیست؟ زن زندگی بوده؟ به یکی مثل گذشته من

می گن لاابالی، به یکی مثل زن تو می گن بی سر و پا!

امیرسالار لبخندی زد و گفت:

– لاابالی؟

سر تکون دادم و گفتم:

– کسی که توی زندگی کثافتی مثل تایماز می ره، یعنی لاابالی و

بی عقل، وقتی ترکیبی می زنه که شاید بمیره یعنی لاابالی. وقتی با کتک

و آزار جنسی می فرستنش تو اتاقی که قراره یه گرازوحشی بهش حمله

کنه، یعنی لاابالی!

آراز خواب بود، بلندش کردم و آروم توی بغل امیرسالار گذاشتمش،

خیره نگام کرد، گفتم:

— هم سیره، هم جاش تمیزه.

قرنیه چشماش تکون نمی خورد، ساعد دستم و گرفت و با صدایی که

جذبه اش رو به رخ می کشید گفت:

— ماحی! تمومش کن.

پوزخند زدم و گفتم:

— تا الانم دلم برای آراز سوخت که نرفتم، دو ساعت وقت داری که جلوی

پای یه نفر دیگه نگه داری.

تا خواستم دکمه قفل مرکزی رو بزنم، سریع آراز و روی پاش گذاشت و با

دست دیگه دستم و گرفت و پرسید:

— چون می دونی گیرتم این طوری می کنی؟

تند گفتم:

– چون می‌دونم عوضی و نمک‌شناسی.

با اخم نگام کرد و گفت:

– حواست به حرف زدنت باشه، یادت رفته تو به من تعهد داری؟

خندیدم و گفتم:

– دیگه ندارم، تموم شد یالغوز بدبخت!

امیرسالار بلند و با حرص گفتم:

– بچه رو بگیر ماحی، بهت گفتم هیچ چیز توی زندگی ندارم جز بچه...

سرم و تکون دادم. شاکی و مضطرب گفتم:

– نفهم، پس من این بچه رو چی کار کنم؟

تند گفتم:

– یادت رفته من ایدز دارم و هیپاتیت، برو به عشقت بگو بیاد.

با حرص و لحنی مصمم گفت:

– چرا بهت بر خورده گفتم آزمایش بدی، اصلا حالا دیگه باید آزمایش

بدی!

با لجبازی گفتم:

– نمی‌رم، اصلا شب می‌آم پیشت تو هم بگیری!

خنده اش گرفت و سرش و برگردوند و به آراز نگاه کرد. آروم‌تر گفت:

– آزمایش دادن ناراحتی نداره، منم آزمایش می‌دم.

تند گفتم:

– آره، تو که حتما باید بدی، زنت بیماری زیاد داشته و ممکنه...

همون طور که حرف می‌زد، بچه رو توی بغلم گذاشت و تا خواستم

تکونی بخورم، با تشر و صدای خفه‌ای گفت:

– ماحی، به جون آراز می‌رم به در و دیوار می‌کوبم، تا سه نفرمون رو
راحت می‌کنم.

استارت زد و با سرعت راه افتاد، سریع می‌رفت، آراز و توی بغل گرفتم و با
تشر گفتم:

– روانی آروم برو، همین اداها رو درآوردی که همه ولت کردن دیگه.

آراز لبش و برگردوند و بغض کرد، دلم برایش ریخت و حالم و تغییر داد.
پستونک رو دهنش گذاشتم. گفتم:

– بغض نکن، بابات دیوونه‌اس، اشکال نداره غصه نخور چیزی نیست.

نگام کرد، خندیدم و گفتم:

– تو مغز نداری بچه بغض کرد.

شاکی گفت:

— واقعا ماحی توی اخلاق تو موندم، به اعصاب آدم گند می زنی بعد

می خندی؟

نگاش کردم و گفتم:

— فکر نکن یادم رفته، دهنتم و صاف می کنم الان دلم برای بچه سوخت،

بچه منم دست یکی دیگه اس، نمی خوام به این بچه بد کنم و خدا تلافی

کنه سر بچه ام.

امیرسالار گفت:

— آفرین، خدا رو شکر عقلت به این چیزا می رسه.

عصبی گفتم:

— نه تو خوبی یا لغوز! خوبه که بچه زیر دست من، وگرنه مثل تو بار

می اومد.

نیم نگاه می بهم کرد و گفتم:

– شام چی داریم؟

خندیدم و گفتم:

– کوفت دوست داری؟

امیرسالار کلافه شد و گفت:

– چقدر بی ادبی؟ چقدر؟

خنده ام گرفت. با اخم نگام کرد و سر تکون داد.

حوالی بهمن ماه، امیرسالار وارد دانشگاه شد، چهارماه می شد که توی
خونه اش کار می کردم و حالا دیگه خیلی بیشتر هم و می شناختیم، آراز
بزرگ تر بود و وابسته تر به من! زندگی من روی روال افتاده بود و امیرسالار
هم، درگیر کار و درس بود؛ برنامه ریزی این طوری بود که، از کار می اومدم،

یا باید درس می خوند یا این که من و آراز و بیرون می برد، وگرنه به قول
خودش من به جون اعصابش می افتادم.

آخر هفته هم چندساعتی خونهٔ مامانی می رفتیم، چیزی که این وسط
هنوز تغییر نکرده بود، رابطه‌ای بود که به خاطرش وارد خونهٔ امیرسالار
شده بودم، اصلاً نمی خواستم شرایطی پیش بیاد که امیرسالار طرفم
بیاد، هر وقت حس می کردم تمایلی داره، حرف زنش و پیش می کشیدم
و اونم قاطی می کرد، می فهمیدم براش سخته، عصبی می شد و چنان
دادی می زد که انگار حنجرهٔ دوبر داره و من می دونستم علتش چیه، اما
دوست نداشتم باهاش رابطه داشته باشم، شاید چون خیلی از زنش برام
گفته بود، از خود مرسده و عشق و علاقه‌ای که بهش داشت و من
نمی خواستم شبیه ماحی گذشته باشم.

چند بار، مستقیم گفتم که برم توی اتاقش بخوابم، اما جدی بهش گفتم
جام توی اتاق بچهاست، امیرسالار هم مغرور بود یا خجالت می کشید و
دیگه به روم نمی آورد.

چهارشنبه شب بود و داشتم کیک درست می کردم، دیگه کاملاً یه زن
خونده دار شده بودم، تموم ساعت های برنامه های تلویزیون و بلد بودم و
تموم آشپزی و شیرینی پزی ها رو نگاه می کردم، همین طور که، تندتند
مایه کیک و هم می زدم و صدای سه تا انگوی دستم، همزمان با صدای
همزن می اومد. کاسه رو بغل کردم و به سمت حال رفتم، آراز توی ننوش و
جلوی تلویزیون بود و داشت پستونکش و میک می زد، امیرسالار هم،
پشت میز ناهار خوری داشت درس می خوند، بالاسر آراز رفتم و یه تکون
به ننو دادم و دوباره هم زدم. امیرسالار عصبی گفت:

— می شه صدا درنیاری؟ دارم درس می خونم.

نگاش کردم و گفتم:

– برو توی اتاق درس بخون، من و آراز لال بشیم و هیچ کاری هم نکنیم تو

درس بخونی؟

امیرسالار نگام کرد و گفت:

– اون بچه صدا نداره، تو داری آهنگ می سازی، صدای النگوها و

همزن.

خندیدم و گفتم:

– دارم کیک درست می کنم، نمی تونم که هم نزنم، آشپزخونه رو که

نمی شه جایی ببرم.

با اخم سرتاپام و نگاه کرد. آراز داشت قان و قون می کرد، دلم براش

ضعف رفت، حس می کردم بچه خودمه، تمام احساسم رو به پای آراز

ریخته بودم و این و فقط خودم و آراز می دونستیم، با ذوق گفتم:

– جون قربونت برم، سروصدا کن بابات دیوونه بشه بره توی اتاق مگه نه؟

خندیدم و با خنده به امیرسالار نگاه کردم، بازم سعی می‌کرد نخنده و
آروم گفت:

– پستونکش و روی زمین انداخته.

نگاش کردم و گفتم:

– پرده رو دیدی دوختم؟

به پرده نگاه کرد و گفت:

– بله، دیدم؛ دست شما درد نکنه، گیردادی چرخ خیاطی می‌خوام برای
این بود؟

نگاش کردم و گفتم:

– نه که رفتی نو خریدی واسه همین منت می‌زاری؟ خوبه برنامه دیوار رو
ساختن، تنها چیزی که از دیوار نگرفتی من و آرازیم.

سرش و تکون داد و گفت:

– تو این وضع دانشجویی، بچه‌داری و کارمندی، بهترین راه بود.

به پرده اشاره کردم و گفتم:

– پرده رو نگاه کن، توی عمرت همچین زنی دیده بودی؟ از به خانه

برمی‌گردیم دیدم و یاد گرفتم، یه نگاه به خونه‌ات بکن!

با رضایت و چشمایی که می‌خندید گفت:

– خیلی ممنون خانم.

به سمت آراز چرخیدم و گفتم:

– همین یالغوز؟ باید دستم و ببوسی!

دستم برای آراز تکون دادم، النگوها صدا داد و آراز خندید، خندیدم و

گفتم:

– جان؟ قربونت برم با اون چشمات، تو به کی رفتی؟ بابات که بی‌ریخته.

به سمت امیربرگشتم، جوری روی صندلی نشسته بود که پشتی صندلی
زیر بغلش بود و آرنجش و بالای پشتیش گذاشته بود و داشت ما رو نگاه
می کرد، انگشت شستش و برای پوشوندن خنده اش جلوی لبش گرفت و
گفت:

— می گم حالا که چرخ داری و خیاطی بلدی پس برای خودتم لباس
بدوز.

چپ نگاهش کردم و گفتم:

— حالا یه پرده راسته دوختم، تو فکر کردی مامانی شدم؟

امیرسالار پرسید:

— مگه شهری خانم خیاطه؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

– خیاط؟ ندیدی پس، یه چیزی می‌دوزه که انگشت به دهن بمونی،

فقط آرتروز گردن داره.

امیرسالار پرسید:

– پس تو از اونا یاد گرفتی و به اونا رفتی؟

خندیدم و گفتم:

– من که خدایی از هر انگشتم یه هنر می‌ریزه.

به سمت آشپزخونه رفتم، امیرسالار گفت:

– پستونک رو بردار و بشور.

نگاش کردم و گفتم:

– کمرت که نمی‌شکنه یالغوز؟ بردار ببر بشور، می‌بینی دستم بنده؟

از جاش بلند شد و به سمت آراز رفت، فنجون‌ها رو برداشتم و داخلش و روغن کشیدم، امیرسالار وارد آشپزخونه شد، پستونک آراز دستش بود، گفت:

– چرا روغن توی اونا می‌ریزی؟

همون طوری که مشغول بودم گفتم:

– گاز درست و حسابی که نداری، فر نداره و باید این جوری درست کنم، بریزم توی فنجون و توی قابلمه بچینم.

آب ریختم توی قابلمه و دم کنی رو درش گذاشتم و روی شعله گاز گذاشتم. پرسید:

– فر درست کردی این جوری؟ آفرین! پس تلویزیون به یه دردی می‌خوره.

چپ نگاش کردم و گفتم:

_ با استعدادم وگر نه تلویزیون چیز زیادی یاد نمی ده، خودم باهوشم این دم کنی گذاشتن و خودم فهمیدم.

امیرسالار جلوتر اومد، فکر کردم می خواد پستونک و بشوره، همین طور که مقابلش ایستاده بودم و توضیح می دادم، یه لحظه نفسم قطع شد و قفسه سینه ام پر از هوایی بود که راه بیرون اومدن نداشت، لب هاش قفل شده بود روی لبام، تموم ذهن و حواسم توی یه نقطه جمع شده بود، هزاران خاطره تلخ، به سرعت نور از ذهنم عبور کرد، یک آن به خودم اومدم و روی زمان حال متمرکز شدم. نفسم داشت بند می اومد.

باید پیش بزنم، با دستم محکم به عقب هلش دادم، اما با یه دست چونه ام رو گرفت و با دست دیگه آرنجم و نفس کشیدم، بویی همه مشامم رو پر کرد، بویی که حالم و بد نمی کرد. بویی که شبیه خاطرات من نبود، نه الکل، نه سیگار و نه مواد، عضلاتم از انقباض شدید کمی رها شد. انگار وسط دریا بودم، بوی گیاهی که سبز بود و خوش بو، مثل نعنا،

اسطوخودوس یا تنباکوه‌های معطر روی قلیون‌های خنک و سرد، بوی

چوب، بوی تندی پوست پرتقال وقتی که برش می‌زنی و توی فضا

می‌پیچه، توی سرم یاد حرفای چندماه پیشش افتادم.

محکم و با تمام توانم به عقب هلش دادم، ولی چون آرنج و فکم و باهم

گرفته بود، فقط باعث شد نقطهٔ اتصالی که ایجاد شده بود قطع بشه، با

دندونای روی هم گفتم:

– داری چه غلطی می‌کنی؟

قرنیهٔ سیاه چشماش مات نگام بود. محکم‌تر گفتم:

– بکش کنار!

با اون صدایی که هارمونی زیادی با عطرش داشت گفت:

– برای چی؟ تو ز نمی!

سرم و عقب کشیدم و گفتم:

— مرد و حرفش، سر حرفت بمون.

دستش و عقب کشید. گفتم:

— قرار بود رابطه‌ای بین ما نباشه. قبل این که پیش نماز بیاد این و گفتم.

امیرسالار کلافه گفت:

— آره، اون موقع حلال هم نبودیم.

این بار طوری من و گرفت و به خودش نزدیک کرد که جفت دستام و روی

قفسهٔ سینه‌اش موند. گفتم:

— اوی مردک یالغوز ولم کن ببینم.

امیرسالار با نفس‌های تندى گفت:

— امیرسالارم.

گیر افتاده بودم. بلند گفتم:

— هر کی هستی برو عقب، زورم بهت نمی‌رسه غول بیابونی.

امیرسالار نگام کرد و گفت:

— مراعات کردم زبونت درازتر شده؟

تکون خوردم تا از دستش فرار کنم. گفتم:

— مراعات کردی؟ تو فقط به قولت عمل کردی، گرمی خوردی؟ چته چرا

رم کردی؟

خنده‌اش رو دوباره مخفی کرد. دوباره گفتم:

— توی اون خراب شده نمی‌گن زن و مرد با هم کار می‌کنند کافور بهتون

بدن؟

امیرسالار محکم گفت:

— توی اون خراب شده همه متاهلند و کسی طرف کسی نمی‌ره.

نگاش کردم و گفتم:

_ آفرین! پس یادت افتاد متاهلی بکش کنار.

با اخم کمرنگی نگاه کرد و گفت:

_ درسته متاهلم با تو!

خندیدم و پرسیدم:

_ مرسته رو طلاق دادی؟

جدی گفت:

_ فعلا که تو ز نمی.

پوزخند زدم و گفتم:

_ می ترسم بهت بد بگذره، الان من جاش و پرکنم که وقتی اومد بگی

هری؟

امیرسالار جواب داد:

_ بعدش به من ربط داره.

عصبی گفتم:

_ مرده شور فکرت رو بیرن، آقابالا خیال کردی کجایی توی ده؟ این

هوس هات هم ربط داره به مرسته نه به من!

محکم تر کمرم و گرفت و به سمت خودش کشید، دیگه چسبیدم به قفسه

سینه اش، یه جوری شدم، بی تجربه بودم مگه؟ بوی ادکلنش تموم

هورمون های من و وحشی می کرد، عصبی و تند گفتم:

_ ولم کن دیگه....

نداشت حرف بزنم و یه جوری ساکتتم کرد که سست شدم و مشتتم رو آرام

پایین آوردم. قلبم ضربان گرفته بود، هیچ وقت این طوری ساکت نشده

بودم. داشتم تسلیم می شدم، اما حرفاش توی سرم پیچید و با پنجه هام

به عقب هلش دادم و سرم و عقب کشیدم. بی خیال نشد و با نفس های

تند شده نگام کرد و پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند و با صدای

خفه‌ای گفت:

— اذیت نکن ماحی!

نفس کشیدم و گفتم:

— برو درست و بخون.

با لحنی که خش دار بود گفت:

— تو که بدت نمی‌آد پس بیا.

سرم و تکون دادم و گفتم:

— نه، کاری رو که نخوام انجام نمی‌دم.

سرش و عقب کشید، نگام کرد، نگاش پر از حرف بود، آهسته زمزمه

کرد:

— دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، مجبورم نکن.

سرم و بالا گرفتم و پرحرص گفتم:

— گفتم دهنتم رو صاف می‌کنم، با تو یکی این کار و نمی‌کنم.

حرص عین جنون توی صورتش دوید، فکش منقبض شد و دندون‌ها رو

روی هم فشرد و با حرص گفت:

— ماحی!

صدای گریه‌ آراز اومد، عقب رفت و دست به کمر نگام کرد، از زیر دستش

بیرون رفتم و دستم و روی قلبم گذاشتم، دیگه ضربان تند و نداشت،

ماه‌ها س که از اون گذشته کوفتی دور هستم پس این حال چی بود؟ آراز

و بغل کردم و خواستم برم توی اتاق که محکم گفتم:

— همین جا شیر می‌دی.

چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ فشار به مغزت زده یا درس خوندی مغزت رگ به رگ شده؟ هرچی

بگی برعکسش و انجام می‌دم، برو عکسای زنت و ورق بزن حالت جا

بیاد، برو با خاطراتش روی تخت خلوت کن.

با صدای دورگه و خش‌دار گفت:

_ ماحی ساکت باش.

پوزخند زدم و گفتم:

_ جلوی بچه خجالت بکش.

محکم گفت:

_ ماحی به خاک مادرم بد می‌بینی.

به سمت اتاق آراز رفتم و در و بستم، از من آزمایش می‌گیری؟ حالا بکش!

خاک تو سرت! به آراز نگاه کردم و آرام گفتم:

_ دیدی باباتو؟ باکلاس اتیکت دار رم کرده بود، بابات عین گراز رم کرده

بود، از فردا کافور توی غذاش می‌ریزم.

خندیدم و گفتم:

_ دیگه در امانیم.

آراز که خوابید توی تخت گذاشتمش و از اتاق بیرون رفتم، جلوی

تلوزیون نشسته بود و با اخم به زمین زل زده بود. بلند گفتم:

_ بیا برو درست و بخون، الان وقت تلویزیون نگاه کردنه؟

امیرسالار پرسید:

_ شام می‌دی یا نه؟

نگاش کردم و گفتم:

_ آقای ادب و کمالات، باید بگی لطفا شام بیار.

با اخم نگام کرد که گفتم:

– چیه؟ طلب کاری؟ چی طلب داری؟

امیرسالار گفت:

– حقی دارم.

پوزخند زدم و گفتم:

– حقت رو باید بری از اونی که دورت زده بگیری.

امیرسالار با پرویی گفت:

– نقد و ول کنم به نسیه بچسبیم؟ فکر کردی حرف مرسده رو پیش بکشی

زرنگی کردی؟

کلافه گفتم:

– انتقام شبای از دست رفته زندگی تو می خوام از من بگیری؟

به سمت آشپزخونه رفتم تا به کیک سر بزنم. امیرسالار گفت:

– فردا رودهن نمی‌رییم، درس دارم.

نگاش کردم و گفتم:

– تو بشین درست و بخون کی به تو کار داره؟

شونه بالا داد و جدی گفت:

– از این به بعد، هر هفته نمی‌رییم.

با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفتم و پرسیدم:

– من و آراز و می‌بری و خودتم هر کاری داشتی برو به من چه!

سرتا پام رو نگاه کرد، گفتم:

– درس داری چرا الان پای تلویزیونی؟

امیرسالار با لجبازی گفت:

– الان رو مود درس خوندن نیستم.

پوزخند زدم و گفتم:

— مرده شور درست و خودت و بیرن.

نگام کرد و گفت:

— مودب باش.

بلند گفتم:

— مودب نمی شم که هیچ، فحشی بهت می دم که آب بشی، تولد رهام

مگه می شه نرم؟ دارم کیک درست می کنم، کادو هم برایش گرفتم.

نگاش و به جلوش دوخت و گفت:

— تو که برای من سازش نمی کنی من چرا باید سازش کنم؟

با حرص و عصبانیت گفتم:

— داری انتقام می گیری؟

جدی گفت:

– چهار ماهه عذابم می‌دی چون یه سوال پرسیدم و صد تا بدترشو بهم
گفتی، عذرخواهی کردم بازم کشش می‌دی.

سرم و تکون دادم و گفتم:

– نمی‌خوام باهات باشم.

با اخم نگام کرد و گفت:

– بی‌جا می‌کنی پس برای چی عقدت کردم؟ با حلال خدا مشکل
داری؟

پوزخند زدم و گفتم:

– یعنی قبلش که عقد نبودی رابطه نمی‌خواستی؟

امیرسالار اشاره کرد به آشپزخانه و گفت:

– برو غذات و درست کن.

دمپایی رو درآوردم و به سمتش پرت کردم، باعصبانیت گفت:

– ماحی چرا این قدر وحشی هستی آخه؟

نزدیک رفتم تا دمپایی رو بردارم و یکی دیگه بهش بزنم که پام و کشید،
پرت شدم روی مبل و خودش هم نزدیک اومد و دستام و با دست چپش
بالا نگه داشت، تند گفتم:

– نفهم بیشعور، نه خارج رفتنت، نه درست، نه شخصیت با کلاست؛ نه
بابای پولدارت باعث نشده که جلوی کثافت کاری های تو رو بگیره.

خندید، داد زدم:

– برو گمشو!

با دستش جلوی دهنم و گرفت و با اخم گفت:

– هیس، مگه بچه خواب نیست؟

دستش و برداشت، گفتم:

– صبرکن از فردا اون قدر با آراز کار می‌کنم که..

چشماش و ریز کرد و پرسید:

– تو چته؟ یه عمر با همه بودی حالا که حلال منی می‌گی نه؟

چپ نگاهش کردم، با حرص ادامه داد:

– چی می‌خوای؟ زندگی سالم بده؟ تا حد توانم هر چی بخوای می‌دم،

تو فقط می‌خوای من و حرص بدی چرا؟

با حرص گفتم:

– ضعیف نیستم که توی گذشته‌ام بمونم، از تو هم بدم می‌آد. مرد باش و

سرقول و قرارت بمون.

با عجله گفت:

– دروغ می‌گی، تو می‌خوای از من انتقام بگیری!

نگاهش کردم و محکم گفتم:

_ انتقام نیست، نمی خوام باهات بخوابم، با مرد زن داری که عاشق زنشه
نمی خوابم.

با حرص بلند شد و دستم و کشید:

_ بیا برو.

عصبی نگام کرد، دوباره گفتم:

_ منتظر مرسته بمون.

عصبی تر نگام کرد، یک قدم به عقب رفتم و گفتم:

_ متنفرم از حسی که داری و نمی خوام برای تنوع و فرار از خاطره

مرسته بیایی سراغم.

از جاش بلند شد و خودش و کنترل کرد و با خشم و صدایی که به زور

پایین نگه داشته بود گفت:

— من شوهرتم، فهمیدنش این سخته؟ یه زن چطوری برای شوهرش

متنوع می‌شه؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

— مرسده از راه بیاد بهم می‌گی هری!

به آشپزخونه رفتم، از این‌که به حال و روز و بدبختیم گریه کنم متنفرم، به

جاش ترجیح می‌دم فکرم و مشغول کنم، وقتم و برای کی هدر بدم؟

اون؟ قلبم چرا این طوری می‌زنه؟

چهرهٔ مرسده، با چشمای روشن و صورت زیبا، مقابلم بود، سوهان روحم

شده بود، فنجون‌های کیک رو بیرون کشیدم و روی اپن گذاشتم. سالاد

درست کردم و چای دم کردم، کیک‌ها رو از فنجون جدا کردم و توی

ظرف چیدم تا خنک بشه، همزن برقی نداشتم و با دست تندتند خامه رو

می‌زدم تا فرم بگیره.

می خواستم حواسم و پرت کنم و این بزرگ‌ترین و سخت‌ترین کار بود،
چون حواسی که به درونت ربط داشته باشه، حالا حالاها پرت نمی‌شه،
کیک‌ها رو تزئین کردم و توی یخچال گذاشتم، غذا رو کشیدم، بوی
خورشت کرفس توی فضا پیچیده بود، سر بلند کردم دیدم سر میز
نشسته بود و خودکار روی میز می‌کشید، صدای آراز اومد و گفتم:
_ بیا شام بخور.

به سمت اتاق رفتم و بغلش کردم، شیر می‌خواست، روی زمین دراز
کشیدم تا بهش شیر بدم که خوابم برد.
نمی‌دونم چقدر گذشته بود که از خواب پریدم و دنبال آراز گشتم، دیدم
روی تختشه، زیر سرم بالش و پتو هم روم کشیده بود. لباسام و درست
کردم و به ساعت نگاه کردم دو بود و من از ده خوابم برده بود. از جام
بلند شدم و آراز و بغل کردم و گفتم:

– یالغوزچه خوشگل تو هم گرسنه شدی؟

نگاهی به بیرون کردم، در اتاق امیرسالار بسته بود. گفتم:

– هیس، بزار ببینم بیداره یا خواب؟

پشت در اتاق امیرسالار ایستادم و گوشم و روی در گذاشتم ببینم.

حداقل باید صدای خروپف شنیده می شد. آراز نق نق کرد، آروم تکونش

دادم که در با چنان ضربی باز شد که با سر توی بغل امیرسالار رفتم، هم

خنده ام گرفته بود و هم خیلی بد شده بود، یه قدم عقب رفتم، آراز هم

حالا ما رو نگاه می کرد، با لحنی عادی گفت:

– ماحی؟

نگاش کردم، باز داشت با چشماش حرف می زد، با خنده گفتم:

– می خواستم ببینم خوابی یانه؟ آخه در بسته بود.

جدی گفت:

_ در باز یا بسته باشه به شما ربطی داره؟

با پرویی گفتم:

_ همه چیز این خونه به من ربط داره، بعدم گفتم یه وقت کاری دست

خودت ندی یا پیام کمکت!

بدون هیچ حسی فقط نگام کرد و گفت:

_ بی ادب!

شونه بالا دادم و با خنده گفتم:

_ فکر تو منحرفه به من چه!

دوباره پرسید:

_ همه چیز این خونه به تو ربط داره؟ حتی من؟

سر بلند کردم، دستاش توی جیب گرمکن بود، با خونسردی نگام می کرد. نگاهم و از امیرسالار گرفتم و به تخت نگاه کردم، اصلا به هم ریخته نبود. پرسیدم:

– خوابیدی؟ زاناکس بخوری بد نیست.

باز چشماش خندید، ولی لباس هیچ حالتی نداشت، گفت:

– دارم بهت فرصت می دم که فیلم بازی کردن رو بزاری کنار.

آراز شیر می خواست و خواستم برم که آرنجم و گرفت و وارد اتاقش شدیم، لب تخت نشوندم و گفت:

– شیرش بده به جای حرف زدن.

آراز شیر می خورد و من نگاش می کردم، پرسید:

– می شه منو درک کنی خانم؟

نگاش کردم و با خنده خوندم:

عشقم یه امشب و داریم ما با هم

چرا می‌ری سر یه مشکل سریع، آره

می‌شه من و، می‌شه من و، می‌شه من و درکم کنی خانم؟

می‌شه من و، می‌شه من و، سرگرم کنی خانم؟

امیرسالار سرش و تکون داد و نفس بلندی کشید و گفت:

_ حالا هی ادا در بیار بین چی می‌شه؟

با پرویی و خنده گفتم:

_ مثلاً چی می‌شه آقای با شخصیت؟ دکتر؟

جدی گفت:

_ من دکتر نیستم.

خندیدم، انگار باز خنده شو پنهون می‌کرد، پرسیدم:

– چرا سعی می‌کنی نخندی وقتی چشمت می‌خنده؟

نگام کرد و فت:

– چون مسخره‌بازی‌های تو خنده نداره.

به آراز نگاه کردم و خوابش برده بود. از جام بلند شدم و همون طوری

پوشکش رو چک کردم. امیرسالار گفت:

– باید قبل شیر عوضش کن نه الان که خوابه!

نگاش کردم و گفتم:

– آخه این تا شیر نخوره که شکمش کار نمی‌کنه.

آراز کمی تکون خورد جاش و کثیف کرده بود. به سمت در رفتم و نگاش

کردم، عاقل اندر سفیه نگاه کرد، آراز و که شستم خوابش پرید و روی

دنده گریه افتاد، راه می‌رفتم تا آرومش کنم، روی این هنوز ظرف‌های

غذا بود، صداش زدم و گفتم:

— بیا غذا بخور، از گشنگی خوابت نمی‌ره!

چیزی نگفتم، از جلوی در اتاق نگاهش کردم، از عرض روی تخت دراز کشیده بود و پاهاش از روی تخت آویزون بود، ظاهراً خوابش برده بود، جلورفتم و گوشهٔ روتختی رو روش کشیدم، خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

— غذا بخور بعد بخواب، بچه شیر می‌دی ضعف می‌کنی.

نگاهش کردم، برگشت و پشت به من کرد و خوابید، یعنی به فکر من؟ توهم زدی ماحی؟ نه، من وابستهٔ کسی نمی‌شم. آرزوم بود جای مرسده باشم، آدم درستی کنارم باشه که خطا نمی‌کنم، چرا مرسده همه چی رو گذاشته رفته؟ امیرسالار خسته‌اش کرده؟ یعنی وقتی مرسده هم غذا نمی‌خورده نگران می‌شد و قربون صدقه‌اش می‌رفت تا غذا بخوره؟

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

– لوس بازی!

آراز نق می زد و راه می بردمش، خسته بودم اما تحمل می کردم، صبری
که قبلاً نداشتم حالا برای آراز چه قدی کشیده بود!

آراز که خوابید به ساعت نگاه کردم، نزدیک پنج صبح بود، آشپزخونه رو
جمع و جور کردم و خواستم بخوابم که صدای اذان رو شنیدم و به اتاق
امیرسالار رفتم و بلند گفتم:

– بیدار شو، وقت نمازت شده.

خواب آلود نگام کرد و گفت:

– هنوز بیداری؟

سرتکون دادم و گفتم:

– همین الان خوابید.

خواب آلود سر جاش نشست، خواستم بیرون برم که گفت:

_ ماحی؟

ایستادم، با لحنی که خواهشمندانه بود گفت:

_ بمون، کاری ندارم.

می خواستم بگم آخه اسکل اگه کاری نداری پس برای چی بمونم؟ اما

نگفتم. می دونستم که این بمون یعنی کم کم به خواسته اش برسه،

دوست نداشتم جای مرسده رو با من پر کنه، اما برگشتم و نگاش کردم،

اونم نگام کرد، به تخت اشاره کرد و گفت:

_ همین جا بخواب تا بچه خوابه.

ته نگاش حرف دلش رو دیدم و بی حرف رو به دیوار دراز کشیدم و

چشمم و بستم، از حرکت تشک فهمیدم که از روی تخت بلند شد، جای

مرسده خوابیدم؟ اگه بفهمه چی؟ مگه من ماحی زمان تایمازم؟ اگه

امیرسالار بخواد نزدیک تر بشه؟ نه من وقتی اجازه می دم که خوب بفهمه

که من جا گرم کن مرسته نیستم، وقتی اجازه می دم که ماحی رو بخواد!

صدای گریه آراز و شنیدم، ولی خوابم دیگه سنگین شده بود و دلم

نمی خواست بیدار بشم. گریه آراز بیشتر شد و بیدار شدم. امیرسالار اون

طرف تخت خوابیده بود. خنده ام گرفت، به ساعت بالای سرم نگاه

کردم، هفت صبح بود. گفتم:

— پاشو دیرت شد.

امیرسالار از خواب پرید و به ساعت نگاه کرد و گفت:

— ای داد باز دیرم شد.

از جا پرید و خیلی زود آماده شد. گفتم:

— خوب گوشه رو بزار روی زنگ!

به سمت اتاق آراز رفتم، آراز تا منو دید بیشتر دست و پا زد. گفتم:

– جان؟ جان بیدار شدی پسر خوشکلم؟ دیشب نداشتی خوابم و باباتم
می ترسید تنها بخوابه...

امیرسالار از جلوی اتاق گفت:

– چرا حرف الکی می گی؟

برگشتم و گفتم:

– پس به بچه بگم بابات کمر درد داشت؟

یکه خورد و نگام کرد، گفت:

– وای ماحی، اصلا عفت کلام می دونی چیه؟

بیرون رفتم و گفتم:

– نه نمی دونم، صبحونه نمی خوری؟

امیرسالار درحالی که کفشاش و می پوشید گفت:

_ نه وقت ندارم.

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

_ نری از گشنگی میکروب لیس بزنی؟ الان برات کیک می آرم.

امیرسالار پرسید:

_ مگه برای داداشت نیست؟

بلند گفتم:

_ زیاده.

کیک رو گرفت و گفت:

_ بچه رو توی سرما بیرون نبر.

عصبی پرسیدم:

_ می رم برای خونه چیز می خرم گردش که نرفتم.

کمی پول بهم داد و گفت:

— یه بار شد برای دلخوشی من جواب ندی؟

خم شد و آراز و بوسید، خداحافظی کرد و بیرون رفت. به آراز نگاه کردم و

گفتم:

— بریم که امشب تولد بازی داریم.

خندیدم و گفتم:

— همین اسکل بازیاش ننهات رو فراری داده،

فکر کردم تا غذای شب تولد رهام رو، خودم درست کنم و ببرم. همیشه

جمعه می رفتیم، اما حالا که پنجشنبه بود و تولد رهام، بهتر بود خودم

درست کنم. حلیم بادمجون و سالاد ماکارونی درست کردم با کلی تزئین

و مخلفات، همه رو توی ظرف ریختم، همه کارام رو که انجام دادم، به

امیرسالار زنگ زدم و منتظر شدم تا صداش توی گوشی پیچید:

_ بله؟

تند گفتم:

_ بله یعنی چی؟ باید بگی جان؟ یا بگی جونم؟

انگار خندید که یکی از اون طرف گفت:

_ خندیدنم بلد بودی؟

امیرسالار پرسید:

_ حالا امرتون؟

پرسیدم:

_ پس کی می آیی؟ تا بیایی حاضر بشی و بریم دیر می شه، تولد برادر

زنته یادت رفته؟

خودمم خنده ام گرفت، امیرسالار آروم گفت:

– خیلی خوب، می‌آم، کاری نداری؟

باخنده گفتم:

– بلایی سر میکروب و بقیه نیاری بارورشون کنی به خاطر دیشب..

امیرسالار نفس بلندی کشید و گفت:

– الان سرکارم و نمی‌تونم جواب بدم.

با خنده گفتم:

– باشه حرص نخور پیر می‌شی فشارم روت هست دیگه بدتر.

با حرص گفت:

– خدا حافظ.

و قطع کرد. به آراز نگاه کردم و گفتم:

– بابات وحشی اصلاً!

یاد سوگل افتادم و فکر کردم بهش زنگ بزنم، شمارش چند بود؟ کمی
فکر کردم و بعد شماره‌اش رو گرفتم، صدای بی‌جونی جواب داد، با شک
پرسیدم:

– سوگل خودتی؟ من ماحی‌ام.

یه کم مکث کرد و بعد انگار گریه کرد و گفت:

– ماحی تویی؟ ماحی...

با ترس پرسیدم:

– چی شده؟

با همون صدای بی‌جون گفت:

– ماحی من فرار کردم، الان مشهدم.

با تعجب پرسیدم:

– چرا؟ چطوری؟

سوگل جواب داد:

– توی یه کارواش موندم، یه کارگری شبا می‌موند منم شبا اون جا می‌موندم.

با تعجب پرسیدم:

– شبا پیش اون می‌موندی همین طوری؟ مفتی؟ صلواتی؟

سوگل با گریه گفت:

– نه.

عصبی گفتم:

– دختر تو مگه مغز خر خوردی؟ از دست اون مرتیکه خلاص شدی رفتی

جای دیگه گیر افتادی؟

سوگل هم، یکی درست مثل من بود، زیر دست نائب افتاده بود که سوگل رو جای مواد می داد به این و اون، وقتی فرار کردم با سوگل دوست شدم، با گریه گفت:

_ از دست نائب فرار کردم و اون جا رو پیدا کردم، فکر کردم آدم خوبیه، آدم خوبی هم بود، ولی یه اتفاقی افتاد. یه روز از دخل صاحب کارواش پول دزدیده شد، صاحب کار همه گناه رو گردن رحمان انداخت، رحمان هم برای این که از نون خوردن نیفته چون نمی تونست ثابت کنه گردن من انداخت.

به آراز نگاه کردم و پرسیدم:

_ مگه اونا می دونستن تو اون جا می مونی؟

سوگل آروم گفت:

— رحمان همون روز به اونا گفت شبایه زنی پیشم می‌آد و اون حتما برداشته، صاحب کارشم دنبال من افتاد. رحمانم بهم زنگ زد گفت فرار کن تا دزد رو پیدا کنم. صاحب‌کاره دنبال آدرس من بود. به خاطر منم حقوق یک ماهش رو نداد و گذاشت بمونه اون جا!

پرسیدم:

— نکنه هنوز باهاش در ارتباطی؟

سوگل سکوت کرد، بلند گفتم:

— مرض! یارو تورو به امان خدا ول کرده بعد تو باهاش در ارتباطی؟ خود

بی شرفش دزد بوده، الان کجایی؟

جواب داد:

— توی ترمینال، چند شبه توی اتوبوس می‌خوابم.

کلافه گفتم:

– سوگل برویه کلانتری، گرم خونه‌ای، جایی بمون. شهر بزرگی حتماً یه
مرکزی داره.

با ترس گفت:

– معتادم می‌ترسم.

حالم بد شد و گفتم:

– سوگل تا ترک نکنی وضعت همینه، مجبوری تن بدی به هر کاری!

سوگل جواب داد:

– ترکم بکنم کسی با گذشته من بهم کار نمی‌ده.

سرم و تکون دادم و گفتم:

– نه اشتباه می‌کنی، من کار گرفتم و الان پرستار بچه‌ام، پس تو هم

می‌تونی، برگرد تهران من کمکت می‌کنم.

با گریه گفت:

– پول ندارم، پولی که بهم می‌دن خرج خورد و خوراک و موادمه.

نشستم و گفتم:

– مگه توی اتوبوس نیستی؟ بگو تا تهران بیارنت، من می‌سپرمت به

مامانی کمکت می‌کنه، تو تا تهران بیا بقیه با من..

آروم گفتم:

– دیگه نمی‌شه ماحی، رحمان گفته منتظر بمونم.

تا اومدم حرف بزدم تلفن و قطع کرد، به گوشی نگاه کردم و گفتم:

– چرا نمی‌شه؟ چرا؟ نکنه که ایدز...

به گوشی نگاه کردم و آروم گفتم:

– برای همین دوری می‌کنه؟ این جوری که این ویروس و همه جا پخش

می‌کنه، یه آن برای رهام ترسیدم نکنه گرفتار زنی مثل سوگل بشه؟ رهام

و امیرسالار از ذهنم عبور کردن، نکنه بره با یکی که ایدز داره بعد منم

آلوده کنه؟ آلوده نشدن من توی گذشته، شبیه یه معجزه بوده، حالا
می‌تونم بفهمم نه وقتی که اعتیاد داشتم. دوباره به امیرسالار زنگ زدم،
کلافه با صدای خفه‌ای جواب داد:

– ماحی چی شده؟ چرا این قدر زنگ می‌زنی؟

تند گفتم:

– همین الان از خودت یه آزمایش ایدز بگیر و با جواب آزمایش بیا خونه.

محکم گفتم:

– چی داری می‌گی؟ چرا این بحث و تموم نمی‌کنی؟

دوباره گفتم:

– توی چهار ماه گذشته با کسی بودی؟ هیچ رابطه‌ای نداشتی؟ عادتت

داری جلوی پای این و اون نگه داری یه وقت آلوده نشده باشی؟

با تشر و صدایی خفه گفتم:

– گوش‌ی رو نگه‌دار!

بعد رو به یکی گفت:

– من چند لحظه می‌رم بیرون الان می‌آم.

وقتی بیرون رفت بلند تشر زد:

– تو فکر می‌کنی با کی حرف می‌زنی؟ با اون آدمایی که کنارت بودن؟

این حرفا رو می‌زنی که انتقام بگیری؟

با حرص گفتم:

– نخیر، فقط نمی‌خوام اگه آلوده باشی منم آلوده کنی، خدایی بوده که

قبلا نگرفتم، اما الان..

امیرسالار گفت:

– ماحی تو مریض شدی خودتم خبر نداری، مغزت ورم کرده از بس مواد

زدی قبلا، اونی که عادت به روابط متعدد داره تویی نه من.

با جیغ گفتم:

– من و وادار می کردن نفهم بیشعور.

گوشی و قطع کردم. پشت سرهم زنگ زد و من جواب ندادم. پیامک داد، نوشته بود "مگه تو قراره با من باشی که می ترسی انتقالی صورت بگیره" انگار مشتی ذغال داغ، روی قلبم بود. قاطی کردم و شماره اش رو گرفتم، حتی نذاشتم کلمه ای بگه و شروع به داد و بیداد کردم. تهدیدش کردم و بد و بیراه گفتم. آراز گریه کرد، ساکت که شدم، امیرسالار گفت:

– ماحی ساکت شو و اون بچه رو بغل کن.

بدون این که گوشی رو قطع کنم رو مبل پرت کردم و با حرص داد زدم:

– نفهم بیشعور همین کار و کردی که مرسده رفته و الان ادای آدم خوبا رو درمی آری که من خر بگم مرسده چی کم داشته رفته؟ تو جواب تموم گناه های منی، فکر کرده خودش پاپ اعظم و من روسپی...

به آراز نگاه کردم و گفتم:

— دلم برای تو می‌سوزه آراز، ننه نداری، باباتم که بی‌شعوره، تو چه گناهی داری؟ دلم برای تو می‌سوزه وگرنه یه لحظه هم اینجا نمی‌موندم. اصلاً با هم می‌ریم خونهٔ مامانی، بیاد سخته کنه دلم خنک بشه، حالش و می‌گیرم صبر کن آراز رنده‌اش می‌کنم.

آراز خندید، وسط اون حرص و دعوا دلم برایش ضعف رفت و گفتم:

— جون؟ قربونت برم، مرده‌شور اون ننه و بابات و ببرن چرا تو این قدر

شیرین در اومدی؟ به چی خندیدی؟

شیر که خورد حسابی خراب کاری کرد. اون قدری که مجبور شدم

ببرمش حموم و خودمم یه دوشی گرفتم. نعنا و نبات درست کردم و توی

شیشه ریختم و بهش دادم. نگاش کردم و نگران گفتم:

– چشم آبی من مریضی نشی که با بابات قهرم، اون وقت مجبور می شم
بهش زنگ بزنم، اونم یابو برش می داره.

– تو نمی تونی مثل یه خانوم حرف بزنی؟

یه جوری از جام پریدم که کله ام به شوفاز خورد و از درد سرم و روی ساق
پام که چهار زانو نشسته بودم گذاشتم و نالیدم. امیرسالار با حرص زیر
لب گفت:

– چته؟ با خودتم درگیری.

جلوی پام چنباتمه زد و سرم و ماساژ داد. اون قدر سرم محکم خورده بود
که گذاشتم سرم و ماساژ بده. وقتی سرم و بلند کردم ، گفتم:

– آخه مگه جنی تو؟ کی اومدی؟

زل زد توی چشمام و گفت:

– جای سلام کردنته؟

دستش و پس زدم و خواستم بلند بشم که گفت:

— مگه تو دیروز حموم نبودی؟ چرا این قدر خودت و بچه رو می شوری؟

بلند شدم و کمر حوله رو محکم کردم و گفتم:

— تو رو نمی دونم، اما آراز به هیکلم گند زد، اسهال گرفته، معمولاً

این جور می بشه، باید رفت حموم!

امیرسالار نگران پرسید:

— زیاده؟

با حرص گفتم:

— از من حرف نکش.

با تعجب نگام کرد، تازه فهمیدم چه مزخرفی گفتم و با اخم گفتم:

— نه زیاد، دوبار نعنا و نبات دادم بهش!

آراز بغل کرد و بوسید و گفت:

– بابایی چی شدی؟ نکنه سرما خوردی؟

روی مبل نشست و آراز و دمر روی پاش گذاشت و پشتش و نوازش کرد.

گفتم:

– برو توی اتاق خودت ماساژش بده من می خوام لباس بپوشم.

چپ نگام کرد و بعدش خیلی آروم و خونسرد گفت:

– شما خیلی بی جا می کنی برای این که حال من و بگیری با آراز

می خواستی یواشکی بری خونه مامان بزرگت!

یکه خوردم و به امیرسالار و بعدم به آراز نگاه کردم و پرسیدم:

– توی خونه شنود گذاشتی؟

امیرسالار سرتکون داد و گفت:

– نخیر گوشه رو قطع نکرده بودی، همه حرفا و فحش هات و شنیدم.

با پر رویی و تخسی گفتم:

— نفهم بیشعور که فحش نیست.

آهسته سری به طرفین تکون داد و نفس بلندی کشید. پرسیدم:

— هان؟ چیه؟ با چشمت حرف نزن، با زبونت حرف بزن جوابت و بدم.

امیرسالار فقط نگام کرد. آرام گفتم:

— دارم فکر می‌کنم تو پیر بشی چی می‌شی؟ الان این بچه رو تو و

خشک می‌کنم حتما اون موقع باید تو رو ببرم حموم و بشورم.

امیرسالار با چشمایی که شیطنت داشت نگام کرد، بد حرفی زده بودم،

حرفم یعنی من تا ابد کنارتم، ضایع تر هم مگه می‌شه؟ خودم و زدم به

اون راه و به آراز که خواب بود نگاه کردم و گفتم:

— بچه خوابیده، بذار سر جاش، منم برم لباس بپوشم.

به سمت اتاق پا تند کردم، آخه این چه حرفی بود زدم؟ الان فکر می‌کنه

عاشق و دلباخته‌اش شدم و با دست پس می‌زنم با پا پیش می‌کشم، چرا

فکر نکرده حرف می‌زنم؟ به در تقه‌ای زد، بلند گفتم:

— چیه؟

امیرسالار پرسید:

— از این غذاها بخورم؟ ناهار نخوردم گرسنمه!

کلافه گفتم:

— نه، اونا برای شامه، صبر کن الان می‌آم.

دوباره بلندتر پرسید:

— روبه‌رویه ساختمون هست پرده رو بستنی؟

پرده بالا بود، به سمت پنجره رفتم، اما پرده گیر کرده بود. بلندتر صدا زد:

— ماحی با توام؟ می‌گم پرده رو بستنی؟

بلند و کلافه گفتم:

_ لامصب گیر کرده و باز نمی شه.

در اتاق و باز کرد و در حالی که به سمت پنجره می اومد داد زد:

_ با حوله رفتی که پرده رو درست کنی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ چته خوب؟ داشتم پرده رو می بستم دیگه!

چنان چپ نگام کرد که ترسیدم، همون طور دست به کمر، پشت سرش

ایستادم تا پرده رو درست کنه، همون طوری غر زد:

_ لابد من نیستم کلا پرده بالا می مونه.

در حالی که مشتم و گره کرده بودم تا بزنم روی کمرش، با حرص گفتم:

_ آره تو نیستی این جا می رقصم و همسایه...

امیرسالار با عصبانیت دستم و گرفت و من و به دیوار پشت سرم چسبوند
و بدون این که صداش و بالا ببره، با عصبانیت گفت:

— ماحی برای من زبون درازی نکن بد می بینی! فهمیدی؟

نگاش کردم و گفتم:

— دستم شکست ول کن بینم...

خودم و عقب کشیدم که تعادلم و از دست دادم و نزدیک بود بیفتم که
امیرسالار من و گرفت و بعد خودش تعادل از دست داد و افتاد روی تخت
و منم افتادم روی اون و جایی که نباید می افتادم. دردش اومد و چشاش
و بست. گفتم:

— وای انگار له شدن و بعد از این آراز تک بچه می مونه!

خنده اش گرفت و بدون این که چشماش و باز کنه گفت:

— تو چرا این قدر بی ادبی دختر؟

نگام کرد، چشماش مشکی بود و ابروهای بلند قهوه‌ای تیره‌اش بود که باعث می‌شد چشماش جلوه‌گر باشه، مردای خوش‌قیافه‌تر از اینم دیدم البته از نوع معتادش! معتادشون از این یالغوز بهتر بودن! بینیش، مثل ایتالیایی‌ها بود با این صورت زاویه‌دار و لب‌های تقریباً باریک.

انگار منتظر فرصت بود که توی صدم ثانیه لب‌هام و شکار کرد، می‌شد بکشم عقب، ولی این کار و نکردم. دروغ می‌گفتم از مدل بوسیدنش خیلی خوشم اومد، شبیه کثافت‌های گذاشته‌ام نیست، همراه آرامش و نوازش بود و چقدر این شروع برام رویایی بود.

به روت نیار ماحی وگرنه دیگه این‌طوری رفتار نمی‌کنه، موهام و جمع کرد و به عقب فرستاد و سرش و به تشک تخت چسبوند. فاصله‌ای بینمون ایجاد شد، چه قلب پر ضربانی داره! جزء به جزء صورتم و نگاه کرد. ابرو، چشم، گونه، بینی، و نهایتاً به لب‌هام ختم شد.

دستش روی گودی کمرم گذاشت و باز نگام کرد. نشد یا نخواستم عقب
بکشم، لحظاتی پیش اومد که خودمم باورش نکردم. اون قدر گرم و
صمیمی و خوب که من مشتاق تر شدم و این خود من بودم که ادامه
دادم. هیچ کدوم نفهمیدیم، تنها چیزی که می دیدم امیرسالار بود با
چشمای پر حرف و صدای بمی که اسمم رو صدا می زد و عطری که
مشامم رو پر کرده بود!

ماهی چته تمام فیلم بازی کردن ها رو خراب کردی؟ نفهمیدم؟ نه
فهمیدی، اما نخواستی، خراب کردی، تو بدتر از اون مشتاق شدی و
رهاش نکردی.

_ ماهی؟

حتی جرات نکردم چشم باز کنم. صداش و باز شنیدم:

_ دیگه حق نداری فیلم بازی کنی.

گیج بودم، انگار همه گذشته کوفتی یک طرف بود و این لحظه یه طرف دیگه، بدون این که نگاه کنم ازش فاصله کردم و به سمت حموم رفتم. حتی نفهمیدم چطور دوش گرفتم و بیرون اومدم تموم لحظه‌ها رو مرور کردم.

صدای گریه آراز اومد، با عجله بند حوله رو گره زدم و بیرون رفتم. بغلش کردم و محکم به قفسه سینه‌ام چسبوندم، بیش از اندازه و بالاتر از انتظار امیرسالار رفتار کرده بودم، حال هم بد بود هم خوب، شوکه بودم. قفسه سینه‌ام از تپش قلبم داره می‌ترکه.

روی مبل ولو شدم انگار پاهام جون نداشت. ماحی خودت و جمع کن چته؟ انگار از لحظه‌هایی که گذشته بود ذهنم عکس گرفته بود و مدام توی سرم می‌دیدم، دستم و کنار گوشم گذاشتم، صدای نفس‌هاش توی گوشم پیچید، انگار بهترین موسیقی دنیا رو می‌شنیدم.

حس عجیبی دارم، انگار یه دختر خوبم و اون اولین مردی که من و دیده، من و نزد، موهام و نکشید، اصلا همه چی فرق داشت، دوست دارم بازم نوازش بشم، بس کن ماحی، نه وابسته نمی شم.

به آراز نگاه کردم داشت نگام می کرد، آراز انگار نزدیکترین و عزیزترین من بود، آهسته گفتم:

– چرا این طوری شدم؟

دست آراز و بوسیدم، باید وانمود می کردم چیزی نشده، باید آروم باشم. آراز کمک می کرد آروم باشم.

– ماحی؟

یه جووری از جا پریدم و ناگهانی توی جام ایستادم که امیرسالار از حرکت یکه خورد و نگام کرد. پرسید:

– ماحی خوبی؟

نگاش کردم و آروم گفتم:

_ نه، فکر کنم دارم بالا می‌آرم.

آراز و ازم گرفت و گفت:

_ فشارت افتاده، برو آب‌قند بخور یه کمی هم نمک بریز!

از اتاق بیرون رفتم که نگام به ساعت افتاد، هفت و نیم بود، تولد رهام!

همه چی از سرم پرید، بلند گفتم:

_ دیر شد هفت و نیمه!

امیرسالار از اتاق بیرون اومد و درحالی که سعی می‌کرد آراز و با پستونک

آروم کنه به ساعت نگاه کرد و گفت:

_ تا حاضر بشید منم آمادم.

آراز و ازش گرفتم و گفتم:

_ گرسنمه یه کم غذا می‌دی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ غذا بخوری، حموم بری، سرراه خریدم دارم خوب دیر می شه.

شاکی نگام کرد و گفت:

_ تو که غذا خوردی ظهر، ضعف رفتی چه برسه به من!

رفتم آشپزخونه و براش لقمه گرفتم. وقتی ازم گرفت، زل زد توی چشمام

و بعد به سمت حموم رفت، زیر لب گفتم:

_ چرا این طوری نگاه می کنه؟ وای این چه حالی من دارم؟

سریع حاضر شدم و کمی آرایش کردم، پوشک آراز و چک کردم، خوب

شده بود و انگار می خواست فقط بهونه داد که باباش بیاد خدمت من

برسه.

حاضر و آماده منتظر امیرسالار نشستم، همیشه لباساش و توی حموم

می پوشید، ولی این بار حوله دور کمرش بسته بود و از حموم بیرون اومد،

انگار یکی به قلب من شوک برقی داد، از سرشونه تا نوک پاش و نگاه کردم، امیرسالار در حالی که سرش متمایل به پایین بود ابروهایش و یکم بالا داد و چند تا خط روی پیشونیش افتاد و من و نگاه کرد، انگار پشت صورتش خنده نشسته بود، برای این که خودم و جمع و جور کنم گفتم:

_ دو ساعت توی حموم بودی و حالا دو ساعت من و نگاه کن.

امیرسالار پرسید:

_ رژ قرمز؟

با اخم گفتم:

_ حراست کل کشور هم مثل تو نیست، می‌ری لباس بیوشی یا نه؟

بالاخره امیرسالار حاضر شد و بیرون اومد، شاکی نگاهش کردم و گفتم:

_ چرا این طوری نگاه می‌کنی؟ بریم دیگه دیر شد.

آراز و به سمتش گرفتم تا وسایل رو بردارم. گفتم:

– اونا که خبر ندارن داریم می‌ریم پس دیر چی می‌شه؟

بالاخره با کلی وسایل از خونه بیرون رفتیم. توی آسانسور یه جوری نگام می‌کرد که سرم و تکون دادم و گفتم:

– چیه خوب دو ساعته زل زدی به من؟

امیرسالار جواب داد:

– یه جوری آرایش کردی انگار عروسی داداشته نه تولد!

شاکی شدم و گفتم:

– خوب کردم به خودم رسیدم تولد داداشمه، فکر کردی ما هم مثل شما

پولدارا هر سال سال گرد و ماه گرد و کوفت گرد داریم؟ دلمون خوشه به

همین تولد!

امیرسالار پرسید:

– ماحی تو چرا پر خاشگری؟ اولاً که من دارم باهات آروم حرف می‌زنم
پس آروم جوابم و بده. این بچه با صدای تو چشماش داشت از حدقه
بیرون می‌زد، دوما کی گفته ما این جوری هستیم؟ حداقل این که واسه
من هیچ کس، هیچ وقت، تولد نگرفته، دختر تو چه فکرای می‌کنی!
سریع گفتم:

– غصه نخور، خودم برات تولد می‌گیرم عقده‌ای نشی.
خندید و سرش و تکون داد، سر راه کمی خرید کردیم و وقتی به خونه
مامانی رسیدیم به حنا زنگ زدیم تا رهام بفرسته بیرون.
نگام به در بود، گفتم:

– حنا ترسید خیال کرد بمب می‌خوام تحویلش بدم، فندکت رو بده
ببینم!

امیرسالار با تعجب گفت:

_ مگه من سیگاریم که فندک داشته باشم؟

کلافه کیک و روی سقف ماشین گذاشتم و از توی کیفم فندک درآوردم.

پرسید:

_ مگه سیگار می کشی؟

چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

_ مگه باید سیگار بکشم تا فندک داشته باشم؟ این و از قبل داشتم. به

لطف تو اونم گذشتم کنار ولی بد هوس سیگار کردم.

به آراز نگاه کرد و گفت:

_ این بچه گناه داره ماحی!

به آراز نگاه کردم، با چشمای آبی اش زل زد توی صورتم، با خنده گفتم:

_ قربونت برم پسر خوشگلم. قورتت بدم این قدر خوشگلی؟

فشفشه‌ها رو روشن کردم، امیرسالار پرسید:

_ فیلم می‌گیرم!

رهام در حالی که در و باز می‌کرد، به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

_ با من کار دارن شماها چرا راه افتادین؟

چنان تولدت مبارک بلندی گفتم که رهام، از ترس محکم به در خورد، یه

جوری که نتونست تعادلش و حفظ کنه و روی زمین افتاد، آراز هم زد زیر

گریه، خندم گرفته بود، اون قدر که از شدت خنده خم شدم، مامانی

گفت:

_ سخته کردیم مادر این چه کاری بود؟

بانو چوب توی دستش و وسط حیاط پرت کرد و گفت:

_ مثل آدم بیا بگو تولدت مبارک.

رهام خودش و جمع کرد و با امیر دست داد و احوال‌پرسی کرد. ظرف

کیک و دستش دادم و آرازو بغل کردم و با خنده گفتم:

– با این دل و جرات شماها رو باید بفرستن جنگ اسراییل.

جعفر از ته حیاط داد زد:

– شهری کی بود؟

مامانی تعارف کرد، حنا و امیرسالار وسایل رو آوردن، شهری با تعجب

پرسید:

– اینا چیه؟ چرا این قدر زیاد؟

نگاش کردم و گفتم:

– گفتم بی خبر اومدیم یه چیزی درست کنم بیارم.

شهری آراز و از من گرفت و گفت:

– وای وای چه پسری، بیا ببینم.

بانو حواسش به همه چی بود و پرسید:

– چرا لپاش قرمزہ؟

به آراز نگاه کردم و گفتم:

– از صبح این طوری بوده حتما برای گریه‌اس.

شہری دست گذاشت روی پیشونی آراز و گفت:

– ماحی این بچہ تب دارہ.

جعفر دوبارہ گفت:

– شہری کی بود؟

شہری بلند داد زد:

– ماحی و شوہرش.

تعجب کردم و گفتم:

– شوہر چیه؟ چی می‌گی شہری؟

جعفر بالا اومد و از کنار در پرسید:

_ شوهر کرده مگه ماحی؟

بانو بلند گفت:

_ شما برو به کارت برس زیاد فشار نیار به مغزت.

شهری کلافه گفت:

_ مامان! هرچی من با تو صحبت می کنم انگار فایده نداره.

بعد رو به جعفر بلند گفت:

_ بیا بالا تولد رهامه!

جعفر نزدیک اومد و رو به من گفت:

_ بچه رو پس گرفتی؟

بانو نگاهش کرد و گفت:

– آره پس گرفته.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

– عملی که نمی فهمه چی به چی شده.

به شهری که عاصی شده به بانو زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

– این سیم کشی اش یه سره شده، بی کنتور شده.

شهری محکم گفت:

– مامان بسه، گفتم جلوی بقیه رعایت کن.

بانو اخم کرد و به من زل زد. امیرسالار آروم گفت:

– ماحی پیر بشی شدی یکی مثل بانو، حرف زدنش هم مثل تو می مونه.

اداش و درآوردم که باز گفت:

– ببین مثل خودت بانو ادا درمی آری.

حنا بشقاب و قاشق و چنگال و چید. دورتادور هم نشستیم. آراز گریه

کرد. شهری گفت:

— این بچه تب داره.

نگران به امیرسالار نگاه کردم، نزدیک آراز اومد و پرسید:

— تب داره؟

بعد دستش و گذاشت روی پیشانی آراز و گفت:

— آره تب داره، استامینوفنش رو آوردی؟

سر تکون دادم و از توی ساک قطره رو درآوردم. بانو گفت:

— لباساشم کم کن تبش می آد پایین.

آراز گریه می کرد، رهام از گوشی حنا یه آهنگ گذاشت و جلوی آراز

گرفت تا آروم بشه، جعفر بالا اومد و گفت:

— چی شده چرا بچه گریه می کنه؟

شهری نگاش کرد و گفت:

– چیزی نیست یه کم تب داره.

امیرسالار گفت:

– بیا بشین وقتی قطره رو دادی بهش شیر بده.

خواستم همون جا بشینم که امیرسالار دستم و گرفت و آهسته گفت:

– اون سمت بشین.

کلافه بودم و جوابش و ندادم و کنج دیوار نشستم. امیرسالار جلوی پام

چنباتمه زد و قطره رو توی دهن آراز چکوند و حتی یه قطره هم نخورد و

بدتر گریه کرد. مامانی گفت:

– بده به من ببینم، وقتی ریختی توی دهنش باید فوت کنی.

امیر سالار قطره رو به مامانی داد و اونم قطره رو توی دهنش ریخت. بانو

پاهای کوچولوش و شست و کم کم تبش پایین اومد. پرسیدم:

– بپریم دکتر؟

امیرسالار گفت:

– آگه دوباره اسهال شد و تب کرد فردا می‌بریمش.

بانو پرسید:

– ویروس نباشه؟

امیرسالار سریع گفت:

– وقتی هر روز توی این هوای آلوده بچه رو بیرون می‌بره ویروس

می‌گیره.

همه نگام کردن، تند گفتم:

– مگه کجا می‌رم؟ خرید خونه رو انجام می‌دم. خوب دیونه می‌شم تو

خونه تنهایی!

امیرسالار گفت:

– برو بیرون اما نه هم صبح هم عصر، این بچه گناه داره، مگه چقدر

خرید داریم دوتا آدم؟

امیرسالار باز رو به شهری گفت:

– شما بهش بگین که هوا سرده و آلوده، اینم نوزاده!

جعفر بی ربط گفت:

– چه خبره این همه غذا شهری اسراف نیست؟

بانو تند جواب داد:

– سخته نکن ماحی آورده، تو اسراف سرت می شه این همه پول پای مواد

حروم نمی کردی.

جعفر فوری جواب داد:

– شماها اومدین زیر بال و پر من یادت رفته؟

بانو گفت:

– خروس آبله گرفته که بال و پر نداره.

شهری بلند و محکم گفت:

– بانو بس کن!

بانو اعتنایی نکرد و گفت:

– همچین می گه بال و پر هر کی ندونه خیال می کنه رفتیم زیر پر و بال

کرکس!

رهام از خنده صورتش و روی رختخواب‌های کنار خونه فرو کرد. حنا

محکم لباس و رو هم فشار داد تا نخنده، امیرسالار هم خندش گرفته

بود. جعفر دوباره گفت:

– حقوق من بود که شماها رو بال و پر داد.

بانو از جاش بلند شد، مونده بودم با اون سن چطوری این همه فرز بود،

جارو رو برداشت و جعفر از در دیگه فرار کرد، بانو با حرص گفت:

– بی ناموس حرف مفت می‌زنه، پس ما این همه کار کردیم چی بوده؟

یکی نیست بهش بگه آخه تو که فقط پول موادت رو در می‌آری.

شهری با خجالت به بانو اشاره کرد. بانو به سمت شهری برگشت و بعد به

امیرسالار نگاه کرد و گفت:

– مادر ببخشید من اعصابم ضعیف شده نمی‌تونم تحمل کنم.

امیرسالار به من نگاه کرد. بلند گفتم:

– تولده مثلا، ول کنید دیگه!

حنا رو به رهام گفت:

– بیا بشین پیش این جا ازت عکس بگیرم.

امیرسالار نگام کرد و آروم گفت:

– براش چیزی گرفتی؟

آراز بغلم خوابش برده بود. سر تکون دادم و گفتم:

_ آره، شال گردن و کلاه، توی ساک آرازه!

امیرسالار پرسید:

_ ناراحت می‌شه روی کادوش یه پولی هم بزارم؟ من که کادو نخریدم.

چقدر با شعور بود، از این فکرش خوشم اومد و گفتم:

_ نه ناراحت نمی‌شه.

از ساک کادو رو بیرون آورد و یه مقدار پول لای کاغذ کادو گذاشت. کادو

رو به سمت رهام گرفت و گفت:

_ آقا رهام اینم از طرف من و ماحی، ناقابله!

رهام متعجب به من و بعد به امیرسالار نگاه کرد، کادو رو گرفت و تشکر

کرد. دوباره به من خیره شد و گفت:

_ آجی تو که این همه غذا و کیک درست کردی کادو لازم نبود.

خندیدم و گفتم:

– پاشو بیا بوست کنم بینم کم حرف بزن.

رهام نزدیک اومد و صورتش و بوسیدم، بغلم کرد و با بغض مردونه‌ای گفت:

– واقعا فکر نمی‌کردم این همه با مرام باشی، ممنون ماحی!

امیرسالار لبخندی زد و گفت:

– مبارک باشه.

شهری با یه جعبه توی دستش، نزدیک اومد و گفت:

– رهام جان، ما می‌خواستیم فردا کادو بدیم، ولی امشب دیگه ماحی

غافلگیرمون کرد، اینم کادوی من و بانو و حنا، مبارکت باشه.

رهام جعبه رو گرفت و صورت شهری رو بوسید و گفت:

– مامانی دمت گرم، چقدر خوبین شماها!

یه گوشی ساده توی جعبه بود، اما رهام با همونم ذوق کرد. دورِ همِ شام

خوردیم. بعدِ شام حنا نزدیک ما نشست و رو به امیر گفت:

— آجی گفت شما توی آزمایشگاه هستین، رشته من بیولوژیه، راستش

کمی مشکل درسی دارم می شه راهنماییم کنید؟

امیرسالار سر تکون داد و گفت:

— بله حتما، بتونم کمک می کنم.

شهری به امیرسالار نگاه کرد و گفت:

— خدا خیرت بده، این یه هفته شده ماتم گرفته.

آراز و آروم روی پتو گذاشتم و رو به امیرسالار گفتم:

— حواست به آراز باشه.

امیر سر تکون داد. ظرف ها رو به آشپزخونه بردم. بانو و شهری هم پشت

سرم اومدن، گفتم:

– من می شورم شما برید بشینید.

نزدیک اومدن و بی حرف زل زدن به من، با تعجب گفتم:

– چی شده باز؟

بانو در آشپزخونه رو بست و نزدیک اومد. شهری پرسید:

– چه خبر ماحی؟

بعد به بیرون اشاره کرد و گفت:

– زنش رو پیدا کرد؟

نفسی کشیدم و ظرف‌ها رو توی سینک گذاشتم و گفتم:

– نه بابا اون که آب شده رفته زیرزمین، ولی فکر کنم اینم بی خیال شده

ظاهری اما اسمش بیاد سه متر می‌ره هوا!

شهری به من و بانو نگاه کرد و گفت:

_ بالآخره چندسال زنش بوده.

عصبی گفتم:

_ چه زنی؟ همش باید از این ور و اون ور جمعش می کرده، یه چیزی

شبه گذشته من، با این فرق که من کتک می خوردم و مجبور به ادامه

بودم...

بانو پرسید:

_ آخه این پسر چرا سراغ همچین زنی رفته؟

با حرص گفتم:

_ چون مرسته پدرش اکراینی بوده. واسه اقامت و این حرفا، تازه خیلی

هم خوشگل بوده عکسش رو دیدم اینم زیادی خر بوده.

بانو آروم گفت:

_ اگه خره بچسب بهش و زندگی کن دیگه.

نگاش کردم، شهری لب گزید و گفت:

— هیس! می شنوه.

تند گفتم:

— مگه من می خوام خرش کنم؟ اون جوری که اون داره سواری می گیره

من خرش شدم. بچه، خونه، زندگی و آشپزی...

با نو چشماش و ریز کرد و گفت:

— این جور که بوش می آد حنای زنه دیگه براش رنگی نداره.

به شهری سقلمه زد و گفت:

— شاید گذشته از یادش رفته و می خواد بیاد طرف ماحی.

اخم کردم و گفتم:

— من، اون بی سر و پای گذشته نیستم، این یارو هم آش دهن سوزی

نیست با اون رفتارهای حراستی و قدیمی!

ادای امیرسالار و درآوردم. شهری خندید و بانو نگام کرد. گفتم:

– بیوشون، نکن این، زنه رو عقده‌ای کرده اون قدر که راه افتاده توی
دیسکو و کاباره، خیال کرده دختر اکراینی برایش چادر سر می‌کنه از بس
گیر داده بهش اونم فرار کرده.

بانو با حرص گفت:

– شیر مادرش حلالش، الانم که تو رو جمع کرده.

با حرص گفتم:

– اون من و جمع کرده؟ اون خر کی باشه؟

بانو خندید و گفت:

– ولنگ و باز بودی دیگه، همیشه یقه‌ات تا کجا باز بود یادت رفته؟

امیرسالار از توی هال صدا زد:

– ماحی؟

دستکش‌ها رو پرت کردم توی سینک، شهری گفت:

— زشته به خدا، حتما شنید و ابروم رفت، بس کن مامان.

امیرسالار در زد، به سمت در رفتم و با اخم درو باز کردم و گفتم:

— چیه؟

مشکوک به من، بعد به شهری و بانو نگاه کرد. به جای امیر، رهام بلند

گفت:

— آبجی بیا آراز بیدار شده.

بیرون رفتم و آراز و بغل کردم. امیرسالار دوباره سر جاش نشست. اما

نگاش به من بود. دوباره به آشپزخونه برگشتم. شهری داشت بانو پچ‌پچ

می‌کردن. بانو تا من و دید گفت:

— من موهام و زرد حنایی می‌کنم اگر بگی نه.

گیج نگاش کردم. بانو پرسید:

– این یارو زنش رو کلا کنار گذاشته؟

سرتکون دادم. شهری با حرص گفت:

– دهن شما دوتا چرا چفت و بست نداره؟ این یارو غریبه‌ست الان می‌گه

خانوادگی دهنشون چفت و بست نداره.

به شهری نگا کردم و گفتم:

– برو یه بار درباره زنش حرف بزن بین تنبون و پیرهن همه رو در می‌آره

یا نه، تا ولش می‌کنی توی فکر می‌ره و هرچی صداش می‌کنن

نمی‌شنوه، چه فراموشی آخه؟

شهری به آراز نگاه کرد و گفت:

– پس چرا تا صدای تورو شنید از جا پرید؟

آراز و تکون دادم و گفتم:

– اخلاقش این مدلی، بچه سوسولِ دیگه، ما عادت داریم ولی این نه!

شهری آراز و گرفت و گفت:

– خوب شدی پسرم؟ قربونت برم، حیف تو نبود بری پیش مادری که تو
رو نخواست؟

یاد بچه خودم افتادم، یعنی بچه منم هیچ احتیاجی به من نداشت؟ انگار
که، آراز، امیرسالار و مرسده آینه من بودن، آینه‌ای که حقیقت رو نشونم
می‌داد.

دستکش‌هایی که برداشته بودم و دوباره توی سینک کوبیدم، شهری بلند
با ترس گفت:

– ماحی؟ چی شد؟

با عصبانیت از آشپزخونه بیرون زدم، شهری دنبالم دوید و بلند گفت:
– صبر کن ماحی.

در و باز کردم و بیرون رفتم. جعفر داشت ذغال می‌گردوند، از روی ایوون

بلند داد زدم:

– جعفری؟

نگام کرد. بلند گفتم:

– ببین جعفر حواست باشه...

شهری آرنجم و گرفت و آهسته گفت:

– چی کار این داری؟ زشته جلوی این پسره، بس کن!

با حرص گفتم:

– اگه اون نبود که الان بیوه‌ات کرده بودم شهری جون.

جعفر عینکش و بالا داد و گفت:

– چی می‌گه شهری؟ با منه؟

امیرسالار بیرون اومد و پرسید:

— ماحی چی شده؟ چی کار به این داری؟

به جعفر نگاه کردم که بلند گفت:

— می زنی؟

امیرسالار محکم گفت:

— نه نمی تونه.

جعفر نزدیک تر اومد و پرسید:

— تو کی هستی؟ خونه ما چی کار داری؟

شهری گفت:

— جعفر یادت رفته شوهر ماحی، چته تو؟

چپ نگاه کردم به شهری و گفتم:

— شوهر چیه آخه؟

امیرسالار زیر لب گفت:

— آره خوب ماحی زیاد از این کلمه خوشش نمی‌آد.

به امیرسالار نگاه کردم و گفتم:

— تو ساقیت کی بوده؟ امشب همه زدین؟

جعفر حال درستی نداشت. بلند گفت:

— من مرد این خونه‌ام چرا به من نگفتین؟

با تشر گفتم:

— دهنه و ببند مفرنگی، همین مونده تو صلاح و مصلحت ما رو تعیین

کنی، تو ذغال چاق کن منقلت خاموش نشه، توهم زدی، من و ببین

زیادی چکپر بزنی، دم پرتو با ذغال می‌سوزنم، حواست و جمع کن.

شهری با حرص گفت:

_ بسه ماحی.

شهری با چشماش ناراحتی اش رو بهم اعلام کرد منم رفتم توی خونه و رو به حنا و رهام گفتم:

_ حواستون به این جعفر باشه. کاری کرد به من بگید.

حنا با تردید نگام کرد و رهام گیج گفت:

_ یعنی چی؟ کاری به ما نداره، شام می خوره می ره پایین.

امیرسالار اومد داخل و با اخم نگام کرد. از کنارش گذشتم و به

آشپز خونه رفتم. پشت سرم اومد و گفت:

_ ماحی چرا شمشیر از رو بستنی؟

به سمت سینک رفتم و تند گفتم:

_ موضوع خانوادگی به تو ربط نداره.

شاکی گفت:

– خوب گوش کن تا وقتی تو دایره زندگی منی، مسائلی که به تو ربط
داره به منم ربط داره، بزار آراز از شیر خوردن در بیاد، بعدا هر غلطی
خواستی بکن و هر جا خواستی برو.

اصلا برنگشتم و به ظرف‌های کثیف زل زدم، پشت سرم، خیلی نزدیک
ایستاده بود، اون قدر نزدیک که وقتی حرف می‌زد، دم حرفاش رو حس
می‌کردم. حرفی نزد، حتی مغزمم سکوت کرده بود، یه حرصی توی
سینه‌ام وول می‌خورد، امیرسالار آرنجم و گرفت و با حرص گفت:

– تا وقتی که توی زندگی منی نباید خلاف قوانین من حرکت کنی.

برگشتم و با خشم نگاهش کردم، انگار با نگاه دوئل می‌کردیم، پوزخند
تلخی زدم و گفتم:

– اشتباه گرفتی داداش.

امیرسالار آروم گفت:

_ آدم با داداش نمی خوابه.

خواستم توی شکمش بزنم که دستم و گرفت و گفت:

_ ماحی من خیلی صبورم، اما تو داری صبر من و لبریز می کنی.

با حرص گفتم:

_ ولم کن تا حالیت کنم.

صدای گریه آراز اومد، بدون این که دستم و ول کنه گفت:

_ جمع کن بریم خونه، انگار این جا می آیی همه چی یادت می ره.

مامان شهری داشت صدام می کرد. گفتم:

_ چته حرص داری؟ تو جو زده شدی وگرنه من عوض نشدم.

امیرسالار حرفی نزد و فقط نگام کرد. نگاهش عجیب برام سنگین بود و

یه دنیا حرف داشت. از کنارش رد شدم و بیرون رفتم، مامانی و بانو دقیقا

پشت چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بودن، یکه خورده گفتم:

— زاغ سیاه چی و چوب می‌زنید؟

بانو با حرص گفت:

— آگه جفتک ننداخت من اسمم و می‌زارم عم‌قزی!

آراز و از مامانی گرفتم و تکونش دادم. امیرسالار گفت:

— گرسنه شده بهش شیر بده.

با حرص گفتم:

— شیر نمی‌خوره.

امیرسالار اومد به تنش دست زد و گفت:

— فکر کنم داره تب می‌کنه.

آراز، دوباره تب کرد و با استامینوفن تبش و پایین آوردیم، ولی تا تبش

پایین بیاد، ساعت دو شب بود و امیرسالار نشسته خوابش برده بود. حنا

و رهام هم رفتن سر جاشون خوابیدن، بانو و شهری کنارم نشسته بودن،
با حرص گفتم:

– تو رو خدا، نگاش کنید، انگار نه انگار بچه اش تب داره، من بیدار
موندم اون گرفته خوابیده.

شهری آرام گفت:

– مگه از صبح سر کار نبوده؟ خسته اس خوب.

بانو نگام کرد و گفت:

– پاشو جا بنداز تا این بچه خوابیده، بخوابید.

بلند شدم و به اتاق رفتم. شهری و بانو هم دنبالم اومدن، تشک ها رو دور

از هم انداختم. شهری پرسید:

– چرا این طوری انداختی؟

نگاهی به تشک آراز انداختم و گفتم:

– من و آراز این جا می خوابیم، اونم روی اون یکی!

بانو گفت:

– وای وای وای، تو چرا تعادل نداری؟ یا از این ور بوم میفتی یا از اون ور،

هفت سال هرچی نباید انجام بدی رو کردی، حالا که باید انجام ندی،

پشت می کنی؟

شهری تشک امیرسالار و کنار تشک من کشید و گفت:

– مثلاً می خوای چی و ثابت کنی که هیچی بینتون نیست؟ یا دل این

بدبخت و بسوزونی که آهان زنت رفته و روی منم حساب نکن؟ چرا عقدت

کرد؟

با اخم گفتم:

– می خواست نکنه.

آراز و روی تشک گذاشتم، بانو ادامه داد:

– جای این کار دنبال این باش یه گوشه از زندگیت و آباد کنی، الان چه مرگته؟ حداقل این که داری سالم و بی دغدغه زندگی می کنی، ماشاالله که مرد سالم و خوبی، ولی تو چته؟ اینم مثل تو خیر ندیده از زندگی چه عیب داره؟

شهری با حرص گفت:

– کارا و حرفات، برای این زندگی جایز نیست، می دونی چرا؟ چون بدجور زندگیت سیاه بود، برای روشن کردن این زندگی الان وقت این ادا و اصولا نیست، ما نمی گیم که از موقعیت استفاده کن، بهت نیاز داره تو هم تا تنور داغه نون و بچسبون، کسی که خدا و پیغمبر و قبول داره، آدم درستی کاری با تو نمی کنه که ناراحت بشی می دونی چرا؟

نگاش کردم که ادامه داد:

— واسه این که از خدای بالاسرش می ترسه، حالا که تو برگشتی خدا این

بچه رو سرراحت گذاشته، دخترم اگر بد تا کنی خودتی که ته چاهی؛

غرور، هر جا برای هرکسی جایز نیست، الان وقت سازش و زندگی، ماحی

تو نقطه خوبی برای شروع داری، به همین خدا من چیزی جز عاقبت

بخیری تو ازش نمی خوام، خیالم راحت که اونجایی چون دیدم که چه

بچه خوب و سالمی.

بانو با سنگدلی گفت:

— وگرنه کدوم مردی غیرتش قبول می کنه که با گذشته تو کنار بیاد.

سر تکون دادم و گفتم:

— آره دیگه من آشغال همین و بگید.

شهری تلخ نگام کرد و گفت:

— اون که آشغاله ذهن توئه ماحی، من موظفم بگم چون پاره تنمی، تو
بگی آی من جلوتر از تو می میرم، بانو که دق می کنه، شماها رو با چنگ و
دندون از آتیش بیرون نکشیدم که بیفتید تو راه بدتر، ماحی هفت سال
عذابمون دادی بسه دیگه مادر!

با بغض سختی نگاهش می کردم، با بغض شکننده ای ادامه داد:

— من و شرمنده پدر و مادرت نکن.

با همون بغض سخت گفتم:

— من دیگه دختر خوبیم مامانی، من با خودم عهد کردم واسه تو و بانویه

آدم خوب بشم، اگه اون شب توی خیابون رفتم از حرصم بود چون دلم

برای بچه ام تنگ شده بود.

اشکم فرو ریخت و آرام گفتم:

— اگه آراز نبود من این عهد و صدبار می شکستم.

بانو وارفته زیر لب گفت:

– یا علی!

شهری پُر غصه نگام کرد و نجواگونه گفت:

– ماحی تو رو به خدا قسم می‌دم، جوری زندگی کن که سرت بالا باشه،

جوری که اون بچه وقتی بزرگ شد از داشتن تو قند تو دلش آب بشه.

پرسیدم:

– کدوم بچه مامانی؟ همون که داغش به دلم مونده و از ایران بردنش که

من پیدااش نکنم، من تا ابد حسرت داشتنش به دلم می‌مونه.

کنار در وایسادم، بانو و شهری ساکت بودن، اولین بار بود می‌خواستم

صداش کنم، چقدر اسمش برام غریبه بود. نفس کشیدم و گفتم:

– امیرسالار؟

حتی آخرین هجاها کامل نشده بود که سرش و به ضرب از پشتی بلند

کرد و هول شده نگام کرد. گفتم:

— بیا سرجات بخواب.

امیرسالار چندثانیه نگام کرد، انگار داشت حافظه‌اش و زیر و رو می کرد.

پرسید:

— بچه بهتره؟

سر تکون دادم و رفتم روی تشک نشستم. مامانی و بانو بی حرف رفتن،
توی دلم غوغا بود، قلبم، احساسم و عقلم باهم می جنگیدن و شورش به
پا می کردن، دراز کشیدم. اومد توی اتاق، نگاهی به رختخواب‌ها کرد.
نمی دونم چرا با حسرت هی به من و آراز و تشک‌ها نگاه می کرد. گفتم:

— چرا استخاره می گیری بیا بخواب دیگه.

نگام کرد و گفت:

– ماحی! یه چیز بگم مسخره نمی کنی؟

با تعجب پرسیدم:

– این قدر ترسناکم که قبل از حرف اتمام حجت می کنی؟

امیرسالار نگاهی دوباره به تشک‌ها کرد و گفت:

– خب دارم به این تشک نگاه می کنم و می گم جای خالی منه؟

سر تکون دادم و گفتم:

– تو مثلاً درس می خونی، موتور سوزوندی انگار بیا بگیر بخواب!

امیرسالار آرام گفت:

– تولد رهام و گرفتی با این که....

زبونش و روی پوست لبش کشید، چه قیافه خوش ترکیبی داره، با اینکه

دماغش کمی رفته اوت، اما بدجور به صورتش می آد. چک و چونه اش

هم که انگار با خط کش کشیدن. ادامه داد:

– با این که آراز دوبار تب کرد، اما بهم خوش گذشت.

خندیدم و گفتم:

– پس واسه تولد می گیرم عقده ای نشی.

نشست و گفت:

– واسه تولدش نمی گم، واسه جمع خانواده ات می گم. سال هاست تویه

جمع خانواده گی نبودم. دلم برای خانواده ام تنگ شده...

به آراز نگاه کردم و گفتم:

– برگرد خونه بابات.

پوزخندی زد و گفت:

– نمی شه بعد این همه سال، ات آقا؛ شبیه بابا نیست، مثل ارباب

می مونه.

نگاش به آراز بود. گفتم:

_ دوتا بغل و ماچ و دو قطره اشک بریزی حله.

لبخند غمگینی زد. گفتم:

_ ارباب بوده که کار خونه‌اش زیاد کار کرده. هم حس رعیتی داشته که به

فکر تعداد بیشتر بوده، هم حس اربابی که تحکم و قدرت برایش مهم

بوده.

امیرسالار سر تکون داد، گفتم:

_ بگیر بخواب تو هم با اون بابات شانس نداری، اون از زنت اینم از بابات.

تو سعی کن بابای خوبی باشی برای بچه‌ات.

امیرسالار دراز کشید و پرسید:

_ الان دل‌داری دادی یا تو سرم زدی؟

خندیدم و جفت کف دستام و زیر سرم گذاشتم و گفتم:

_ دل‌داری و شانس یک‌جا برات اومده، من و یالغوزچه!

آروم گفت:

_ اصلاً بچه نمی خواست، منم به این زودی نمی خواستم، فکر می کردم شاید بچه اون و به زندگی پایبند کنه بعد چند سال، گفتم ایران بیارمش که دیسکو، کاباره و این خراب شده‌ها نباشه، بشینه سر زندگی و بچه، خودم و کشتم تا بچه رو نگه داشت، خودم و کشتم تا ایران آوردمش، با هر دوز و کلکی که می شد، گفتم باید برم ارثم و بگیرم، پدرم بدونه حامله‌ای دلش به رحم می آد، به زور اومد، اما همون لحظه که رسید می خواست برگرده، ممنوع الخروجش کردم اونم تهدید می کرد بچه رو می کشه و فکر می کرد ایران هم مثل اون جا باشه، برای اینکه بترسه تا دادگاه هم کشوندمش...

امیرسالار پوزخندی زد و ادامه داد:

_ می خواست بچه نه ماهه تو شکمش و بکشه، با تهدید و دادگاه، تا به دنیا اومدن آراز، سرجاش نشست، فکر کردم عاقل شده.

نفس بلندی کشید و گفت:

– زهی خیال باطل، تمام مدتی که سکوت کرده بود نقشه می کشید،

راست می گی رفتنی با هر بهونه ای می ره و موندنی با هر سختی

می مونه. مگه یه زن از زندگی چی می خواد؟

نگام کرد، گفتم:

– من چه می دونم، من که تجربه زیادی ندارم.

شاکی نگام کرد. تند گفتم:

– چرا مثل طلب کارا نگام می کنی؟ پولایی که بهم قرض دادی و

می خوای؟ به زور نمی شه کسی رو وادار به کاری بکنی، تو از اون آدمایی

که به زور می خوای طناب رو از ته سوزن رد می کنی و می دونی نمی شه

اما بی خیالم نمی شی.

خندید، با خنده جذاب تر می شد، همون طور که می خندید گفت:

– خواستی یه مثال بزنی از بدترین نوعش استفاده کردی.

داشت نگام می کرد، گفتم:

– تو منحرفی به من چه!

با انگشت چند ضربه روی سرم زد و پرسید:

– این تو چیه؟

توی چشماش نگاه کردم، اونم هنور نگام می کرد، چشماش به اندازه

دریا پهنا داره، آهسته گفت:

– تو چه زن عجیبی هستی!

اخم کردم و پرسیدم:

– تو مگه با چند تا زن بودی که الان مقایسه کردی من و با زنای دیگه؟

جوابم و نداد و گفت:

– چراغ و خاموش می‌کنم.

چرخیدم تا تن آراز و چک‌کنم. دلم ضعف رفت برایش و دستش و بوسیدم
و گفتم:

– تب نکنی یا لغوزچه و گرنه پس می‌افتم. شنیدی؟

روش و پوشوندم و برگشتم تا بخوابم، دیدم امیرسالار داره‌نگام می‌کنه، با
تعجب گفتم:

– تو انگار خوابت و کردی و روی دور استندآپ افتادی؟

سرجاش دراز کشید و گفت:

– نور حیات چقدر زیاده، خاموش نمی‌کنن؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای جعفر رو شنیدم، امیرسالار با تعجب
نگام کرد، گفتم:

– جعفره بیداره و برق رو روشن می‌زاره.

صدای حرف زدن شهری و جعفر می‌اومد، امیرسالار طاق باز دراز کشید

و به سقف خیره شد، پرسیدم:

– چرا نمی‌خوابی؟ روی سقف دنبال چی می‌گردی؟

برگشت نگام کرد و لبخند زد و گفت:

– برای بار اول امشب اسمم و صدا کردی.

پوزخند زدم. دوباره پرسید:

– همه بالا می‌خوابن؟

خندیدم و گفتم:

– بالا؟ خونه دوبرکس که نیست، خیال کردی همه مثل خونه بابات

دارن؟

امیرسالار پرسید:

– مگه تو خونه بابای من و دیدی؟

نگاش کردم و گفتم:

— پولدارا خونه‌هاشون یه شکلِ دیگه، یه عالمه، پلهٔ مرمریِ بلند با

نرده‌های فلزیِ طلایی...

تلخ گفت:

— خونه‌هاشون و خوب بلدی.

کلافه گفتم:

— شبکه سه هر فیلم پولداری نشون می‌ده خونس این مدلی، اون جا

دیدم.

دست چپش و زیر سرش جک زد و نگام کرد، با تعجب گفتم:

— هان؟ قصه گفتم برات؟

با تردید گفت:

— فکر کردم خودت دیدی.

متوجه منظورش شدم، پوزخند تلخی زدم و گفتم:

_ نه عمو، من و با کتک، زور، مواد، درد خماری و حال نئشگی؛ تو یه

اتاق که شبیه سگ‌دونی بود می‌نداخت که سگ هارم از قبل توش

بود، کاخ نشین نبودم، گُه نشین بودم فهمیدی؟

با حرص به سمت آراز برگشتم، یاد حرف بانو افتادم که گفت، غیرت کی

ته گرفته که گذشته‌تو رو قبول کنه؟ اینم از قدیس‌زاده که زنش با تعهد و

قانون می‌رفت گند می‌زد، حرفی نزده حالا داره من و با حرفاش توبیخ

می‌کنه، آروم صدام زد، گفتم:

_ درد!

دوباره گفت:

_ آخه تو چرا این قدر بد دهنی زن؟

با حرص گفتم:

– ببخشید، کسی بهم چون نگفته یاد نگرفتم. تو مرفه بی درد بلدی نه من.

امیرسالار نفس بلندی کشید و گفت:

– تو که گفתי من از تو بدبخت‌ترم، خوب نیست آدم به بزرگ‌ترش پشت کنه.

با حرص گفتم:

– من آدم نیستم یالغوز!

صدای آخ بلند جعفر رو شنیدیم هر دو از جا پریدیم. صدای مامان شهری رو شنیدم:

– آی بی‌همه چیز...

خواستم بلند بشم که دستم و کشید و گفت:

– بشین زن و شوهر هستن.

صدای شهری رو شنیدم که گفت:

_ آخه تو که عرضه هیچ کاری نداری، برای چی من و بیدار می کنی، برو
همون زیرزمین بمون.

امیرسالار داشت می خندید. جعفر داشت غرغر می کرد. بانو بلند گفت:

_ تو نمی دونی شهری به زور قرص می خوابه رفتی یه کاره بیدارش کردی
که چه غلطی بکنی؟ بدبختی کاری هم نمی تونی بکنی.

دلیم یه لحظه برای جعفر سوخت، بلند شدم و به سمت در رفتم. امیرسالار
بلند گفت:

_ ماحی؟

نگاش کردم و گفتم:

_ تو بخواب...

بیرون رفتم، اتاق شهری نزدیک پله ها بود و تا وارد اتاق شدم، گفت:

– وای خاک بر سرم.

دو دستی توی سرش زد و گفت:

– وای یادم رفت امیرسالار این جاست، آبروم رفت.

خندیدم و گفتم:

– برایش که بد نشد کلی هم خندید.

شهری لبش و گاز گرفت و گفت:

– وای! خدا من و بکشه، به این بی همه چیز صدبار می گم وقتی من

خوابم بیدارم نکن، می آد من و بیدار می کنه الکی عرضه نداره آخه.

با مکث گفتم:

– حالا چون معتاده آدم نیست؟

شهری و بانو با تعجب نگام کردن، گفتم:

_ مگه با حقوق همین جعفر و پول رهنش، از اون سگ‌دونی و حاشیه
نشینی شهر نیومدین؟ حالا دیگه طرفش دمپایی و جارو پرت می‌کنید و
فحش بهش می‌دین؟ آفرین به مادر و دختر!

شهری نگام کرد و گفت:

_ آخه می‌دونه من با قرص می‌خوابم پاهام ضعف داره و خوابم نمی‌بره.
به هر دو تا نگاه کردم و گفتم:

_ پس فردا که مُرد توی سرتون نزنید و عذاب وجدان بگیرید، من بهش
هارت و پورت کردم چون حقی به گردنم نداره، اما به گردن شماها داره.
از اتاق بیرون رفتم و سرِ جام دراز کشیدم، امیر خوابش برده بود، به
سقف خیره شدم، اعتیاد باعث می‌شه آدم خرد بشه مثل خود من، با
این‌که ترک کرده بودم از خودم بیزار شدم. هر وقت، هر جا در مورد یه

معتاد حرف می‌زنن حس می‌کنم دارن به من توهین می‌کنن، اونم نه
هرکسی، مامانی و بانو!

امیرسالار به پهلو چرخید و دستش رو روی تنم انداخت، نگاهش کردم
ببینم خوابه یا بیداره، چشماش حرکتی نداشت و این یعنی خواب بود،
چقدر اون حرف برام سنگین بود که کسی من و به خاطر گذشته
نمی‌خواد، من که عوض شدم، پس چرا آدم‌ها بد شدن و هیچ فرصتی به
هم نمی‌دن.

تنها کسی که به آدم فرصت می‌داد خدا بود، خدایی که حتی روم
نمی‌شد سمتش برم. نمی‌دونم کی خوابم برد ولی خوابم اون قدر سنگین
شده بود که صدای گریه‌ آراز و شنیدم، ولی نمی‌تونستم چشمم و باز
کنم. امیرسالار صدام زد:

_ ماحی؟ آراز بیدار شده..

عاصی شده گفتم:

– پستونک بده یا بغلش کن.

امیرسالار آرنجم و گرفت و گفت:

– شیر می خواد.

به سختی نشستم و آراز و بغل کردم و شیر دادم، به امیرسالار که دراز

کشیده بود نگاه کردم و با حرص گفتم:

– آره تو فقط بخواب بابای خوب!

آروم خندید و گفت:

– چی کار کنم؟ من اگر می تونستم شیر بدم که تو رو بیدار نمی کردم.

امیرسالار بلند شد و جوری کنارم نشست که شونه اش به شونه ام

چسبید. گفت:

– بیا سرت و روی شونه من بزار بخواب، من حواسم هست.

نگاش کردم، چقدرم مهربونه مردک یالغوز، گفت:

_ خوابت می‌آد و سخته برات گفتم.

سر تکون دادم و گفتم:

_ نه خوابم پرید دیگه، بخواب.

نفس بلندی کشید، اما نخوایید. آهسته گفتم:

_ امیرسالار تو آدم خوبی هستی.

سریع سرش و به سمتم برگردوند. خندید و پرسید:

_ تو مگه تعریف هم بلدی؟

خندیدم و به آراز که شیر می‌خورد نگاه کردم، هنوزم داشت نگام

می‌کرد.

یه روز اسفند ماه آماده شدم تا با آراز برای خرید بریم بیرون، می خواستم

برم بازار تجریش، از امیرسالار خواستم ما رو برسونه، تمام راه غرزد.

وقتی هم رسیدیم پرسید:

_ حالا مجبوری بیایی این جا خرید؟

نگاش کردم و گفتم:

_ باز شروع شد؟ تقصیر تو نیست سن و سالت رفته بالا!

آراز توی کالسکه گذاشتم و کلاهش و کمی پایین کشیدم و پتوش مرتب

کردم، امیرسالار با حرص گفت:

_ حالا باید بچه رو با این وضع بیرون بیاری؟

نگاش کردم و گفتم:

_ وای! امیرسالار مگه هر کی بچه داره باید توی خونه زندونی بشه؟ تازه

آراز هم خیلی خرید دوست داره مگه نه آراز؟

به آراز نگاه کردم و سرش و نوازش کردم و گفتم:

– ببین پسر، بابات مثل زنای پا به ماه فقط غر می‌زنه.

امیرسالار از توی کیفش کارتش و بیرون آورد و گفت:

– ماحی برام مسیج میاد، کارت و خالی نکنی قبض‌ها مونده هنوز.

کارت و گرفتم و گفتم:

– باشه، حواسم هست.

دوباره نگام کرد و گفت:

– گوشیت و دم دست بزار، رفتی خونه زنگ بزن، این بچه رو زیاد بیرون

نگه ندار.

کلافه شدم و گفتم:

– ای داد، چه غلطی کردم گفتم من و برسونی، صدبار تا تجریش با آراز

یه وجبی اومدم تو هم خبر نشدی مگه اتفاقی افتاده؟

به آراز نگاه کرد، خم شد و سرش و بوسید و گفت:

_ ماحی زیاد توی سرما نمونید، دربست بگیر برو خونه.

عصبی شدم. از کیفش چندتا اسکناس درآورد و گفت:

_ بیا دربست بگیر برو خونه، حتما تا کسی باشه.

سرتکون دادم و گفتم:

_ فیلم جنایی زیاد دیدی؟

امیرسالار چپ نگام کرد. گفتم:

_ برو دیرت نشه دانشگاه داری.

امیرسالار دوباره به آراز نگاه کرد و گفت:

_ این آخرین جلسه اس، زود تموم شد یا تق و لق بود می آم.

نگاش کردم و گفتم:

– پس من به شهری می‌گم که..

شاکی گفت:

– می‌زاری یه شب راحت توی خونه خودم بمونم؟ یا باید همش سرکار و

دانشگاه و خونه مادربزرگ تو باشم؟

با دهن کجی اداش و درآوردم، گفت:

– زشته توی خیابون، صدبار بهت گفتم خوب نیست.

امیرسالار که دور شد، به سمت بازار رفتم، خونه امیرسالار مرکز عملی

کردن رویاهای هنری من بود.

شروع کردم به خرید وسایل شیرینی‌پزی، آراز هر وقت غر می‌زد بغلش

می‌کردم، توی کیفم دنبال پستونک گشتم بعد یادم افتاد که توی ماشین

جا گذاشتم، باید حتما یه پستونک زپرتی هم شده براش می‌خریدم وگرنه

نمی‌تونستم آراز و دو ساعت ساکت نگه دارم، آدرس یه داروخونه رو از

فروشندهٔ یه مغازه گرفتم، همون وقت گوشه زنگ زد، امیرسالار بود

کلافه جواب دادم:

_ بله؟

امیرسالار گفت:

_ ماحی کجایی؟ پستونک بچه رو جا گذاشتی، تا آزمایشگاه رفتی، اومدم

پیاده بشم چشمم به پستونک افتاد و دارم برمی گردم.

کالسکه رو به جلو هل دادم و گفتم:

_ نمی خواد بیایی، می رم از داروخونه می گیرم. ساعت نه شده مگه نباید

سرکار باشی؟

امیرسالار گفت:

_ رفتم به دکتر...

کسی از پشت سر، محکم روی شونه‌ام کوبید، اون قدر ضربه‌اش شدید بود که به عقب کشیده شدم و محکم روی زمین ولو شدم. تا بفهمم چی شده کسی از قسمت جلوی گردن شالم و توی دستش گرفت و چندباری سرم و به زمین کوبید، نفسم بند اومد و به سختی چشم باز کردم تا ببینم آراز چی شده، دستم و دراز کردم تا عقب بزنمش، دیدمش، خودش بود، تایماز! تنم توی صدم ثانیه یخ کرد، حس کردم جون از تنم رفت، چند نفری تا خواستن نزدیک بشن تایماز چاقو بیرون کشید و درحالی که گردن من و محکم چسبیده بود با اون چشمایی که داشت از حدقه بیرون می‌زد، گفت:

_ کسی جلو نیاد.

بعد نگام کرد و گفت:

_ کثافت من و دور می‌زنی؟

رمان دختر خوب به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.